

1111
10



1111



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



اسم کتاب: زنده بگور
مؤلف: صادق هدایت
موضوع تألیف: ادبی

مؤسسه ۱۳۰۲

شماره دفتر

۹۷۰۳

۲۸
۱۹۱

۲۱

(۵۷ - ۷)
هدایت

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
۱۵
۱۳۲۷



صادق هدایت

زنده بگور

تهران ۱۳۰۹

چاپخانه فردوسی



از یاد داشتهای بگنفر دیوانه

زنده بگور

نفسم پس میرود، از چشمه‌های اشک میریزد، دهانم بد مزه است، سرم گیج میخورد، قلبم گرفته، تنم خسته کوفته شل بدون اراده در رختخواب افتاده‌ام. بازوهایم از سوزن انژکتیون سوراخ است. رختخواب بوی عرق و بوی تب میدهد، به ساعتی که روی میز کوچک بغل رختخواب گذاشته شده نگاه میکنم، ساعت ده روز یکشنبه است سقف اطاق را مینگرم که چراغ برق میان آن آویخته، دور اطاق را نگاه میکنم کاغذ دیوار گل و بته سرخ و پشت کلی دارد فاصله بفاصله آن دو مرغ سیاه جلو یکدیگر روی شاخه نشسته‌اند، یکی از آنها تکش را باز کرده مثل اینست، که با دیگری گفتگو میکند، این نقش مرا از جا در میکند، نمیدانم چرا از هر طرف که غلط میزنم جلو چشمم است، روی میز میان اطاق پر از شیشه قتیله و جعبه دوا میباشد بوی الکل سوخته بوی اطاق ناخوش در هوا پراکنده است؛ میخواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم ولی يك تنبلی سرشاری مرا روی تخت میخ کوب کرده، میخواهم سیکار بکنم میل ندارم. ده دقیقه نمیگذرد ریشم را که بلند شده

حق چاپ محفوظ است

بود تراشیدم آمدم در رختخواب افتادم ، در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شده ام ؛ بد شواری راه میرفتم اطاق در هم و بر هم است من تنها هستم .

هزار جور فکر های شکفت انگیز در مغزم میچرخد ، میگردد همه آنها را می بینم ، اما برای نوشتن کوچکترین احساسات یا کوچکترین خیال گذرنده ، باید سر تا سر زندگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست . این اندیشه ها این احساسات نتیجه یک دوره زندگانی من است ، نتیجه طرز زندگی افکار موروثی آنچه که دیده ، شنیده ، خوانده ، حس کرده یا سنجیده ام همه آنها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته .

در رختخواب میغلطم ، یاد داشتهای خاطره ام را بهم میزنم ، اندیشه های پریشان و دیوانه مغزم را فشار میدهد ، پشت سرم درد میگیرد تیر می کشد ، شقیقه هایم داغ شده ، بخودم می پیچم لحاف را جلو چشم نگه میدارم فکر میکنم - خسته شدم خوب بود میتوانستم کاسه سر خودم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را در آورده بپندازم دور بپندازم جلو سگ ،

هیچکس نمیتواند پی ببرد ، هیچکس باور نخواهد کرد ، بکسیکه دستش از همه جا کوتاه بشود میگویند : برو سرت را بگذار بمیر . اما وقتیکه مرگ هم آدم را نمیخواهد وقتیکه مرگ هم پشتش را به آدم میکند مرگی که نمیآید و نمیخواهد بیاید ... !
همه از مرگ میترسند من از زندگی سمج خودم !
چقدر هولناک است وقتیکه مرگ آدم را نمیخواهد و پس

میزند ! تنها یک چیز بمن دلداری میدهد ؛ دو هفته پیش بود در روز نامه خواندم که در اتریش کسی سیزده بار به انواع گوناگون قصد خود کشی کرده و همه مراحل آنرا پیموده : خودش را دار زده ریسمان پاره شده ، خودش را در رود خانه انداخته ، او را از آب بیرون کشیده اند و غیره .. بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده با کارد آشپز خانه همه رگ و پی خودش را بریده و ایندفعه سیزدهمین میمیرد !

این بمن دلداری میدهد !

نه ! کسی تصمیم خود کشی را نمیگیرد ، خود کشی با بعضی ها هست در خمیره و در سرشت آنهاست ، نمیتواند از دستش بگریزند این سر نوشت است که فرمانروائی دارد ولی در همان حال این من هستم که سر نوشت خودم را درست کرده ام ، حالا دیگر نمیتوانم از دستش بگریزم نمیتوانم از خودم فرار بکنم .

باری چه میشود کرد ؟ سر نوشت یر زور تر از من است . . . !
چه هوسهایی بسرم میزند ! همینطور که خوابیده بودم دلم میخواست بچه کوچک بودم ، همان کلین باجی که برایم قصه میگفت و آب دهن خودش را فرو میداد اینجا بالای سرم نشسته بود ، همانجور من خسته در رختخواب افتاده بودم ، او با آب و تاب برایم قصه میگفت و آهسته چشمهایم بهم میرفت . فکر میکنم می بینم برخی از تیکه های بچگی بخوبی یادم میاید مثل اینست که دیروز بوده ، می بینم با بچگیم آنقدر ها فاصله ندارم حالا سر تا سر زندگانی سیاه پست و بیهوده خودم را می بینم آیا آنوقت خوشبخت

بودم؟ نه چه اشتباه بزرگی! همه گمان میکنند بچه خوشبخت است نه خوب یادم است آنوقت بیشتر حساس بودم آنوقت هم مقلد و آب زیر کاه بودم شاید ظاهراً میخندیدم یا بازی میکردم، ولی در باطن کمترین زخم زبان یا کوچکتزین پیش آمد نا گوار و بیهوده ساعتی دراز فکر مرا بخود مشغول داشت و خودم خودم را میخوردم. اصلاً مرده شور این طبیعت مرا ببرد، حق بجانب آنهاست که میگویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است، بعضیها خوش بدینا میایند و بعضیهای ناخوش.

به نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یاد داشت میکنم نگاه میکنم؛ با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم. دو سه بار با هم رفتیم به سینما دفعه آخر فیلم آواز خوان و سخنگو بود، در جزو پرگرام آوازه خوان سر شناس شیکاگو میخواند *Where is my Silvia?* از بسکه خوشم آمده بود چشمهایم را بهم گذاشتم، گوش میدادم، آواز نیرومند و گیرنده او هنوز در گوشم صدا میدهد تالار سینما بلرزه در میآمد، بنظرم میآمد که او هرگز نباید بمیرد، نمیتوانستم باور بکنم که این صدا ممکن است بکروزی خاموش بشود از لحن سوزناک او غمگین شده بودم در همان حالیکه کیف میکردم. ساز میزدند زیر و بم، غلطها و ناله که از روی سیم ویلن در میآید، مانند این بود که آرشه ویلن را روی رگ و پی من میلفزاندند و همه تار و پود تنم را آغشته ساز میکرد، میلفزاندید و مرا در سیر های خیالی میبرد، در تاریکی دستم را

روی پستانهای آن دختر میمالیدم چشمهای او خمار میشد منم حال غریبی میشدم بیادم میآید يك حالت غمناك و گوارائی بود که نمیشود گفت. از روی لبهای تروتازه او بوسه میزدم، گونههای او گل انداخته بود یکدیگر را فشار میدادیم، موضوع فیلم را نفهمیدم بسا دستهای او بازی میکردم، او هم خودش را چسبانیده بود بمن حالا مثل اینست که خواب دیده باشم؛ روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تا کنون نه روز میشود قرار گذاشت فردای آنروز بروم او را بیاورم اینجا در اطاقم. خانه او نزدیک قبرستان منیاورناس بود، همانروز رفتم که او را با خودم بیاورم آنجا کنج کوچه از واکن زیرزمینی پیاده شدم، باد سرد میوزید، هوا ابرو گرفته بود، نمیدانم چه شد که پیشیمان شدم نه اینکه او زشت بود یا از او خوشم نیامد، اما يك قوه مرا باز داشت نه نخواستم دیگر او را ببینم، میخواستم همه دلبستگیهای خودم را از زندگی ببرم، بی اختیار رفتم در قبرستان؛ دم در ریاسبان آنجا خودش را در شغل سورمه پیچیده بود خاموشی شگرفی در آنجا فرمانروائی داشت؛ من آهسته قدم میزدم به سنگ قبرها، صلیب هائی که بالای آنها گذاشته بودند، گلپای مصنوعی گلدانها و سبزه ها که کنار یاروی کورها بود خیره نگاه میکردم. اسم برخی از مرده هارا میخواندم افسوس میخوردم، که چرا بجای آنها نیستم یا خودم فکر میکردم: اینها چقدر خوشبخت بوده اند!... به مرده هائی که تن آنها زیر خاک از هم پاشیده شده بود رشک میبردم هیچوقت يك احساس حسادتى باین اندازه در من پیدا نشده بود بنظرم میآمد که مرگ يك خوشبختی و يك نعمتی است که به آسانی بکسی

نمیدهند. در وقت نمیدانم چقدر وقت گذشت مات نگاه میکردم دختره بکلی از یادم رفته بود، سرمای هوا را حس نمیکردم مثل این بود که مرده‌ها بمن نزدیکتر از زندگان هستند زبان آنها را بهتر میفهمیدم؛ بر گشتم نه دیگر نمیخواستم آن دختره را به بینم، میخواستم از همه چیز و از همه کار کناره بگیرم، میخواستم نسا امید بشوم و بمیرم چه فکرهای مزخرفی برایم میاید! شاید یرت میگویم.

چند روز بود که با ورق فال میگرفتم نمیدانم چطور شده بود که به خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم جداً فال میگرفتم، یعنی کار دیگری نداشتم، کار دیگری نمیتوانستم بکنم، میخواستم بسا آینده خودم قمار بزنم. نیت کردم که کلک خودم را بکنم. خوب آمد، یکروز حساب کردم دیدم سه ساعت و نیم پشت سر هم با ورق فال میگرفتم. اول بر میزد بعد روی میز يك ورق از رو و پنج ورق دیگر از پشت میچیدم، آنوقت روی ورق دومی که از پشت بود يك ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشت میگذاشتم؛ بهمین ترتیب تا اینکه روی ورق ششمی هم ورق از رو میآمد. بعد طوری میچیدم که يك خال سیاه و يك خال سرخ فاصله بفاصله رویهم قرار بگیرد بترتیب: شاه، بیبی، سرباز، ده، نه و غیره. هر خانه که باز میشد ورق زیر آنرا از رو میگذاشتم، و اگر پنج خانه یا کمتر میشد بهتر بود. بعد از آن باقی ورقها که در دستم بود سه تاسه تا رویهم میگذاشتم و اگر ورق مناسبی میآمد روی خانهها میچیدم، ولی از شش خانه نباید بیشتر بشود، تکخالها را جدا گانه بالای خانهها میگذاشتم بطوریکه اگر فال خوب میآمد همه ورقهای خانههای پائین مرتب روی یکهای همرنگ خودشان گذاشته میشد این فال را در بچگی یاد گرفته

بودم و با آن وقت را میگذرانیدم!

هفت هشت روز پیش در قهوه خانه نشسته بودم، ذوق فر زور برون تخته نرد بازی میکردند. یکی از آنها برفیقش که با صورت سرخ، سر کچل سیکاورا زیر سبیل آویزان خودش گذاشته بود و با قیافه احمقانه بسا گوش میداد گفت: هرگز هرگز نشده که من سرقمار بپریم، از دم مرتبه نهدفمه آنرا میبازم. من به آنها مات نگاه میکردم، آیا چه میخواستم بگویم؟ نمیدانم. باری بعد آمدم در کوچه ها بدون اراده راه میرفتم، چندین بار بفکر رسید که چشمهایم را به بندم بروم جلو اتومبیل چرخهای آن از رویم بگذرد؛ اما مردن سختی بود بعد هم از کجا آسوده میشدم؟ شاید باز هم زنده می ماندم. این فکر است که مرا دیوانه میکند، بعد همین طور از چهار راه ها و جاهای شلوغ رد میشدم. در میان این گروهی که در آمد و شد بودند، صدای نعل اسب گار بها ازابها، بوق اتومبیل مهمه و جنجال تک و تنها بودم. مابین چندین ملیون آنم مثل این بود که در قایق شکسته نشسته ام و در میان دریا کم شده ام. حس میکردم که مرا با اقتضاح از جامعه آدمهای بیرون کرده اند. میدیدم که برای زندگی درست نشده بودم، با خودم دلیل و برهان میاوردم و گمهای بکنواخت بر میداشتم، پشت شیشه مغازه ها می که پرده نقاشی گذاشته بودند میایستادم، مدتی خیره نگاه میکردم، افسوس میخوردم، که چرا نقاش نشدم تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم میآمد بسا خودم فکر میکردم میدیدم، تنها میتوانستم در نقاشی يك دلداری کوچکی برای خودم پیدا بکنم. بکنفر فراش پست از بهلویم میگذشت و از پشت شیشه عينك خودش عنوان کاغذی

را نگاه میکرد چه فکرها می برایم آمد؟ نمیدانم گویا باد یست چی ایران یاد فراش پست منزلمان افتادم.

دیشب بود چشمهایم را بهم فشار میدادم خوابم نمیبود افکار بریده بریده، پرده های شورانگیز جلو چشمم پدیدار میشد. خواب نبود چون هنوز خوابم نبرده بود کابوس بود نه خواب بودم و نه بیدار اما آنها را میدیدم: تنم سست، خورد شده ناخوش و سنگین، سرم درد میکرد. این کابوسهای ترسناک از جلو چشمم رد میشد عرق از تنم سرازیر بود میدیدم: بسته کاغذ در هوا باز میشد ورق ورق پائین میریخت - بکدسته سرباز میکندشت صورت آنها پیدا نبود. شب تاریک و جگر خراش پر شده بود از هیكلهای ترسناک و خشمگین، وقتیکه میخواستم چشمهایم را به بندم و خردم را تسلیم مرگ بکنم، این تصویر های شگفت انگیز پدیدار میشد: دایره آتشفشان که بدور خودش میچرخید مرده که روی آب رودخانه شناور بود، چشمهایی که از هر طرف بمن نگاه میکردند. حالا خوب بیادم میاید شکلهای دیوانه و خشمناک بمن هجوم آور شده بودند. پیر مردی با چهره خون آلود بستونی بسته شده بود بمن نگاه میکرد میخندید، دندانهایش برق میزد. خفاشی با بالهای سرد خودش سبز بصورت رزی ریسمان باریکی راه میرفتم، زیر آن گرداب بود، میلفزیدم، میخواستم فریاد بزنم، دستی روی شانه من گذاشته میشد، يك دست بیخ زده گلویم را فشار میداد، بنظرم میآمد که قلبم میایستاد. ناله ها، ناله های مشغومی که از ته تاریکی شبها میآمد، صورت هایی که سایه یکطرف آنها پاك شده بود. آنها خود بخود پدیدار میشدند و نا پدید میگشتند. در جلو آنها چه میتواستم

بکنم؟ در عین حال آنها خیلی نزدیک و خیلی دور بودند، آنها را در خواب نمیدیدم چون هنوز خوابم نبرده بود

نمیدانم همه را منتر کرده ام، خودم منتر شده ام ولی يك فکر است که دارد مرا دیوانه میکند، نمیتوانم جلو لبخند خودم را بگیرم گاهی خنده بیخ گلویم را میکیرد. آخرش هیچکس نفهمید ناخوشی من چیست، همه گول خوردند! بگفته است که خودم را به ناخوشی زده ام یا ناخوشی غریبی گرفته ام - خواهی نخواهی سیکار را برداشتم آتش زدم، چرا سیکار میکشم؟ خودم هم نمیدانم دوانکشت دست چپ را که لای آن سیکار است بلب میکذارم دود آنرا در هوا فوت میکنم اینهم يك ناخوشی است!

حالا که به آن فکر میکنم تنم می لرزد، بگفته بود شوخی نیست که خودم را به اقسام گوناگون شکنجه میدادم، میخواستم ناخوش بشوم چند روز بود هوا سرد شده بود، اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم، پنجره حمام را باز گذاشتم، حالا که بیادم میافتم چندم میشد: نفسم پس رفت، پشت و سینه ام درد گرفت با خودم گفتم دیگر کار تمام است فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بستری میشوم، بر شدت آن میافزایم بعدم کلک خودم را میکنم؛ فردا صبحش که بیدار شدم، کمتر این احساس سرما خوردگی در خودم حس نکردم. دوباره رختهای خودم را کم کردم، هوا که تاریک شد در را از پشت بستم، چراغ را خاموش کردم، پنجره اطاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم. باد سرد میوزید؛ بشدت می لرزیدم صدای دندانهایم که بهم میخورد می شنیدم، به بیرون نگاه میکردم

مردمی که در آنجا بودند، سازه‌های سیاه آنها، اتومبیل‌ها که می‌گذشتند از بالای طبقه ششم عمارت کوچک شده بودند. تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و بخودم می‌پیچیدم، همانوقت این فکر برایم آمد که دیوانه شده‌ام بخودم می‌خندیدم، بزندگانی می‌خندیدم میدانستم که در این بازیگر خانه بزرگ دنیا هر کسی یکجور بازی میکند تا هنگام مرگش برسد، منم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان میکردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد. لبهایم خشک شده بود، سرما تنم را می‌سوزانید، بازهم فایده نکرد. خودم را گرم کردم عرق میریختم، یکمرتبه لخت میشدم، شب تا صبح روی رختخواب افتادم می‌لرزیدم، هیچ خواب تبرد کمی سرما خوردگی پیدا کردم ولی بمحض اینکه یک چرت می‌خوابیدم ناخوشی بکلی از بین میرفت. دیدم اینهم سودی نکرد، سه روز بود که چیز نمی‌خوردم و شبها مرتباً لخت میشدم جلو پنجره می‌نشستم خودم را خسته میکردم، یکشب تا صبح با شکم تهی در کوجه‌های پاریس دویدم خسته شدم رفتم روی یله سرد و نمناک در کوجه باریکی نشستم نصف شب گذشته بود یکنفر کارگر مست پیل پیل می‌خورد از جلوم رد شد، جلو روشنائی محو و فرموز چراغ گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف می‌زدند و می‌گذشتند بعد بلند شدم و براه افتادم، روی نیمکت خیابان هایپچاره‌های بیخانمان خوابیده بودند.

آخرش از زور ناتوانی بستری شدم، ولی ناخوش نبودم در ضمن دوستانم بدیدنم می‌آمدند. جلو آنها خودم را می‌لرزانیدم چنان سیمای ناخوش بخودم می‌گرفتم که آنها دلشان بحال من می

سوخت گمان میکردند که دیگر فردا خواهم مرد، می‌گفتم قلبم می‌گیرد، وقتیکه از اطاقم بیرون میرفتند بریس آنها می‌خندیدم با خودم می‌گفتم شاید در دنیا تنها یک کار از من بر می‌آید: میبایستی بازیگر تاجر شده باشم...

چطور بازی ناخوشی را جلو دوستانم که بدیدنم می‌آمدند جلو دکترها در آوردم! همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم هر چه می‌پرسیدند می‌گفتم: قلبم می‌گیرد چون فقط مرگ ناکهانی را میشد بخفگان قلب نسبت داد و گرنه سینه درد جزئی یک مرتبه نمی‌گشت.

این یک معجز بود وقتیکه فکر می‌کنم حالت غریبی بمن دست میدهد. هفت روز بود که خودم را شکنجه میدادم، اگر باصراز و یا فشاری رفقا چائی از صاحب خانه می‌خواستم و می‌خوردم حالم سر جا می‌آمد. ترسناک بسود، ناخوشی بکلی رفع میشد. چقدر میل داشتم نانی که پای چائی گذاشته بودند بخورم اما نمی‌خوردم. هرشب با خودم می‌گفتم دیگر بستری شدم فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم؛ میرفتم کاشه هائی که در آن‌کرد تریاک پر کرده بودم می‌آوردم در کشو میز کوچک پهلوی تخت خوابم می‌گذاشتم تا وقتیکه خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم آنها را در بیآورم و بخورم. بدبختانه ناخوشی نمی‌آمد و نمی‌خواست بیاید، یکبار که جلو یکنفر از دوستانم ناگزیر شدم یک تکه نان کوچک را با چائی بخورم حس کردم که حالم خوب شد، بکلی خوب شد. از خودم ترسیدم، از جاسختی خودم ترسیدم، هولناک بود، باور کردنی نیست اینها را

که می نویسم خوابم سر جایش است، یرت نمی گویم خوب یادم است.
 آیا این چه قوه بوده که در من پیدا شده بود؟ دیدم هیچکدام
 از این کارها سودی نکرد باید جدی ناخوش بشوم. آری زهر کشنده
 آنجا در کیفم است، زهر فوری یادم میاید آنروز بارانی که به دروغ
 و دوتک و هزار زحمت آنرا با سم عکاسی خربدم؛ اسم و آدرس دروغی
 داده بودم؛ «سیانور دویتاسیوم» که در کتاب طبی خوانده بودم و
 نشانیهای آنرا میدانستم؛ نشنج، تنگ نفس، جانکندن در صورتیکه شکم
 ناشتا باشد ۲۰ گرم آن فوراً یا در دودقیقه میکشد. برای اینکه در
 نزدیکی ~~بخوا~~ خراب نشود آنرا در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش
 را بیک ~~پارچه~~ از موم گرفته بودم و در شیشه درست بلوری گذاشته بودم
 مقدار آن صدگرم بود و آنرا مانند جواهر کرانهائی با خودم داشتم.
 اما خوشبختانه چیز بهتر از آن بگیر آوردم: تریاک فاجاق، آنها هم در
 یاریس! تریاک که مدتها بود در جستجویش بودم، بطور اتفاق بچنگ
 آوردم. خوانده بودم که طرز مردن بانتریاک بمراتب کواراثر و بهتر
 از زهر اولی است؛ حالا میخواستم خودم را چدا ناخوش بکنم و بعد
 تریاک بخورم.

سیانور دویتاسیوم را باز کردم، از کنار گلوله تخم مرغی آن
 باندازه دوگرم تراشیدم، در کاسه خالی گذاشتم، با چسب لبه آنرا
 چسبانیدم و خوردم. نیمساعتی گذشت، هیچ حس نکردم، روی کاسه
 که به آن آلوده شده بود شور مزه بود. دوباره آنرا برداشتم ایندفعه
 باندازه ۵ گرم تراشیدم و کاسه را فرودادم، رفتم در رختخوابم خوابیدم،
 همچنین خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم!

این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه میکند، نه هیچ حس نکردم،
 زهر کشنده بمن کارگر نشد! حالاهم زنده هستم، زهر هم آنجا در
 کیفم افتاده، من توی رختخواب نفسم پس میروم، اما این در اثر آن
 دوا نیست. من روئین تن شده ام، روئین تن که در افسانه ها نوشته اند
 باور کردنی نیست اما باید بروم بیهوده است. زندگانیم و ازده شده،
 بیخود؛ بی مصرف؛ باید هر چه زودتر کلک را کند و رفت. ایندفعه
 شوخی نیست هر چه فکر میکنم هیچ چیز مرا بزندگی وابستگی نمیدهد،
 هیچ چیز و هیچکس...

یادم میآید پس پریروز بود دیوانه وار، در اطاق خودم قدم
 میزدم، از اینسو به آنسو میرفتم. رختنهائی که بديوار آویخته، ظرف
 روشویی، آینه در گنجه، عکسی که بديوار است، تخت خواب، ميز
 میان اطاق، کتابهائی که روی آن افتاده، صندلیها، کفشی که زیر
 گنجه گذاشته شده، چمدانهای گوشه اطاق بی در پی از جلو چشم
 میگذاشتند. اما من آنها را نمیدیدم، یا دقت نمی کردم، به چه فکر میکردم؟
 نمیدانم - بیخود گام برمیداشتم. یکبار به خودم آمدم، این راه رفتن
 وحشیانه را بکجائی دیده بودم و فکر مرا بسوی خود کشیده بود.
 نمیدانستم کجا، بیادم افتاد، در باغ وحش برلین اولین بار بود که
 جانوران درنده را دیدم. آنها تیکه در قفس خودشان بیدار بودند،
 همینطور راه میرفتند، درست همینطور. در آن موقع منم مانند این
 جانوران شده بودم؛ شاید مثل آنها هم فکر میکردم، در خودم حس
 کردم که مانند آنها هستم، این راه رفتن بدون اراده، چرخیدن بدور
 خودم، بديوار که بره میخوردم طبیعتاً حس میکردم که مانع است بر

میکشتم. آن جانوران هم همینکار را میکنند....
 نمیدانم چه مینویسم تیک و تاک ساعت همینطور بغل گوشم
 صدا میدهد. میخواهم آنرا بردارم از پنجره یرت بکنم بیرون این
 صدای هولناک که گذشتن زمان را در کله ام باچکش میکوبد!
 یکهفته بود که خودم را آماده مرگ میکردم، هر چه نوشته و
 کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رخنهای چرکم را دور انداختم تا
 بعد از من که به چیز هایم و ارسی میکنند چیز چرک نیابند. رخت
 زیر نو که خریده بودم پوشیدم، تا وقتیکه مرا از رختخواب بیرون
 میکشند و دکتر میاید معاینه بکنند شیک بوده باشم. شیشه اورد و کفنی
 را برداشتم در رختخوابم پوشیدم که خوشبو بشود. ولی از آنجائیکه
 هیچیک از کارهایم مانند دیگران نبود ایندفعه هم باز مطمئن نبودم.
 از جانشختی خودم میترسیدم، مثل این بود که این امتیاز برتری
 را به آسانی بکسی نمیدهند، میدانستم که باین مفتی کسی نمیبرد...
عکس خوبشان خودم را در آوردم نگاه کردم، هر کدام از آنها
 مطابق مشاهدات خودم پیش چشم مجسم شدند. آنها را دوست
 داشتم و دوست نداشتم، میخواستم به بینم و نمیخواستم. نه یادکارهای
 آنجا زیاد جلو چشم روشن بود، عکسها را پاره کردم، نه دلبستگی
 نداشتم. خودم، قضاوت کردم دیدم، یک آدم مهربانی نبوده ام، من
 سخت، خشن و بیزار درست شده ام، شاید اینطور نبودم تا اندازه هم
 زندگانی و روزگار مرا اینطور کرد؛ از مرگ هم هیچ نمیترسیدم.
 برعکس یک ناخوشی، یک دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بود
 که بسوی مغناطیس مرگ کشیده میشدم. اینهم تازگی ندارد، یک حکایتی

بیادم افتاد مال پنج شش سال پیش است: در تهران یکروز صبح زود
 رفتم در خیابان شاه آباد از عطاری تریاک بخرم، اسکناس سه تومانی
 را جلو او گذاشتم گفتم: دو قران تریاک. او با ریش حنابسته و
 عرقچینی که روی سرش بود صلوات میفرستاد، زیرچشمی بمن نگاه
 کرد مثل چیزیکه قیافه شناس بود یا فکر مرا خواند گفت: پول
 خوردنداریم. دو قرانی در آوردم دادم گفتم: نه اصلا نمیفروشیدم. علت
 آنرا پرسیدم جواب داد: شما جوان و جاهل هستید خدای نکرده
 یکوقت بستران بزند تریاک را میخورید. منم اصرار نکردم.

نه کسی تصمیم خود کشتی را نمیگیرد، خودکشی با بعضیهاست
 در خمیره و در نهاد آنهاست. آری سر نوشت هر کسی روی پیشانی
 نوشته شده، خودکشی هم با بعضیها زائیده شده. من همیشه زندگانی را
 بمسخره گرفتم، دنیا، مردم همه اش بچشمم یک بازیچه، یک تنگ،
 یک چیز یوج و بی معنی است. میخواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم
 و خواب هم نبینم، ولی چون در نزد همه مردم خودکشی یک کار
 عجیب و غریبی است میخواستم خودم را ناخوش سخت بکنم، مردنی
 و ناتوان بشوم و بعد از آنکه چشم و گوش همه پرشد تریاک بخورم
 تابگویند: ناخوش شد و مرد.

✕ در رختخوابم یادداشت میکنم، سه بعد از ظهر است دو نفر
 بدیدنم آمدند حالا رفتند، تنها ماندم. سرم گیج میرود، تنم راحت
 و آسوده است، در معده ام یک فنجان شیر و چائی میباشد، تنم شل
 سست و گرمای ناخوشی دارد. یک ساز قشنگی در صفحه گرامافون

شنیده بودم. برادم آمد، میخواهم آنرا بسوت بزنم نمیتوانم، کاش آن صفحه را دو باره میشنیدم. الان نه از زندگی خوشم می آید و نه بدم می آید، زنده ام بدون اراده، بدون میل، يك نیروی ما فوق مرا نگه داشته. در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده ام، اگر مرده بودم مرا میبردند در مسجد پاریس بدست غریبای بی پیر میافتادم؛ دوباره میمردم؛ از ریخت آنها بیزارم. در هر صورت بحال من فرقی نمیکرد پس از آنکه مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یکسان بود، آسوده شده بودم. تنها متزلزلان گریه و شیون میکردند، عکس مرا میآوردند، برایم زبان میگرفتند، از این کثافت کاری ها که معمول است. همه اینها بنظر احمقانه و یوج میاید لابد چند نفر از من تعریف زیادی میکردند، چند نفر تکذیب میکردند، اما بالاخره فراموش میشدم، مرز اصلا خود خواه و نجسب هستم.

هرچه فکر میکنم، ادامه دادن پابن زندگی بیهوده است، من يك عیكرب جامعه شده ام، يك وجود زبان آور، سر بار دیگران، گاهی دیوانگیم گل میکند، میخواهم بروم دور خیلی دور، يك جائی که خودم را فراموش بکنم. فراموش بشوم، کم بشوم، نابود بشوم. می خواهم از خودم بگریزم بروم خیلی دور، مثلا بروم در سیبری، در خانه های چوبین زیر درختهای کاج، آسمان خا کستری، برف، برف، انبوه میان موجيك ها؛ بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم. یا مثلا بروم بهندوستان، زیر خورشید تابان، جنگلهای سر بهم کشیده، مابین مردمان عجیب و غریب، یکجائی بروم که کسی مرا نشناسد

کسی زبان من را نداند، میخواهم همه چیز را در خودم حس بکنم اما می بینم برای اینکار درست نشده ام، نه من لش و تنبل هستم اشتباهی بدنیا آمده ام مثل چوب دوسر گهی، از اینجا مانده و از آنجا رانده. از همه نقشه های خودم چشم پوشیدم، از عشق، از شوق از همه چیز کناره گرفتم دیگر در جرگه مرده ها بشمار میآیم. گاهی با خودم نقشه های بزرگ میکشم، خودم را شایسته همه کار و همه چیز میدانم باخودم میگویم: آری کسانی که دست از جان شسته اند و از همه چیز سر خورده اند تنها میتوانند کارهای بزرگ انجام بدهند. بعد با خودم میگویم: به چه درد میخورد؟ چه سودی دارد؟... دیوانگی همه اش دیوانگی است! نه پزن خودت را بکش بگذار لاشه ات بیفتد آن میان، برو، تو برای زندگی درست نشده، کمتر فلسفه بیاف، وجود تو هیچ ارزشی ندارد، از تو هیچ کاری ساخته نیست! ولی نمیدانم چرا مرگ ناز کرد؟ چرا نیامد؟ چرا نتوانستم بروم بی کارم آسره بشوم؟ يك هفته بود که خودم را شکنجه میکردم اینهم مزد دستم بود! زهر بمن کارگر نشد، باور رَدنی نیست نمیتوانم باور بکنم. غذا نخوردم، خودم را سرامادادم، سر که خوردم، هر شب گمان میکردم سل سواره گرفته ام، صبح که بر میخاستم از روزی پیش حالم بهتر بود. این را به کی میشود گفت؟ يك تب نکردم اما خواب هم ندیده ام، چرس هم نکشیده ام. همه اش خوب بیایم است نه باور کردنسی نیست.

اینهارا که نوشتم کمی آسوده شدم، از من دلجوئی کرد، مثل اینست که باز سنگینی را از روی دوشم برداشتند. چه خوب بود اگر همه چیز را میشد نوشت، اگر میتوانستم افکار خودم را

د دیگری بفهمانم ، میتوانستم بگویم ، نه يك احساساتی هست ~~يك~~ يك
 چیزهایی هست که نمیشود دیگری فهماند ، نمیشود گفت ، آدم را
 مسخره میکنند . هر کسی مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت میکند
 زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است .
 من روئین تن هستم زهر بمن کارگر نشد ، تریاک خوردم
 فایده نکرد آری من روئین تن شده ام ، هیچ زهری دیگر بمن
 کارگر نمیشود . بالاخره دیدم همه زحمتهايم بياد رفت پریشب بود ،
 تصمیم گرفتم تا کندش بالا نیامده مسخره را تمام بکنم ، رفتم کاشه های
 تریاک را از کتو میز کوچک در آوردم . سه تا بود ، تقریباً باندازه
 يك لوله تریاک معمولی میشد آنها را برداشتم . ساعت هفت بود ،
 چائی از پائین خواستم آوردند آنر سر کشیدم . تا ساعت هشت کسی
 بسراغ من نیامد ، در را از پشت بستم ، رفتم جلو عکسی که بدیوار
 بود ایستادم ، نگاه کردم . نمیدانم چه فکری برآید ، ولی
 او بچشمم يك آدم بیگانه بود . با خودم میگفتم . این آدم چه وابستگی
 با من دارد ؟ ولی این صورت را میشناختم . او را خیلی دیده بودم
 بعد بر گشتم ، احساس شورش ، ترس یا خوشی نداشتم ، همه کارهایی
 که کرده بودم و کاریکه میخواستم بکنم و همه چیز بنظمم بیهوده و
 بوج بود . سر تا سر زندگی بنظم مسخره میآمد ، نگاهم بدور اطاق
 انداختم همه چیزها سر جای خودشان بودند ، رفتم جلوی آینه
 در کنگه بچهره بر افروخته خودم نگاه کردم ، چشمها را نیمه بستم
 لای دهنم را کمی باز کردم و سرم را بحالت مرده کج گرفتم . باخودم
 گفتم فردا صبح ، باین صورت در خواهم آمد ، اول هر چه در میزنند

کسی جواب نمیدهد ، تا ظهر گمان میکنند که خوابیده ام بعد چفت
 در را میشکنند ، وارد اطاق میشوند و مرا باین حال می بینند ، همه
 این فکرها مانند برق از جلو چشم گذشت .
 لیوان آب را برداشتم ، با خونسردی پیش خود گفتم که
 کاشه آسپرین است و کاشه اولی را فرودادم ، دومی و سومی را هم
 دستپاچه پشت سرش فرو دادم . لرزش کمی در خودم حس کردم ، دهنم
 بوی تریاک گرفت ، قلبم کمی تند زد . سیکار نصفه کشیده را
 انداختم در ~~خا~~ کستر دان . رفتم حب خوشبو از جیبم در آوردم مکیدم
 دو باره خودم را جلو آینه دیدم ، بدور اطاق نگاهم انداختم - همه
 چیزها سر جای خودشان بودند . با خودم گفتم دیگر کار تمام است ،
 فردا افلا ^{تون} هم نمیتواند مرا زنده بکند ! رختهايم را روی صندلی
 پهلوی تخت مرتب کردم ، لحاف را روی خودم کشیدم بوی « اودکلانی »
 گرفته بود . دکمه چراغ را پیچانیدم اطاق خاموش شد ، يك تکه
 از بدنه دیوار و پائین تخت با روشنائی تیره و وضعی که از پشت
 شیشه پنجره میآمد کمی روشن بود ، دیگر کاری نداشتم ، خوب یا
 بد کارها را باینجا رسانیده بودم . خوابیدم ، غلط زدم همه خیالم
 متوجه این بود که مبادا کسی به احوالپرسی من بیاید و سماجت
 بکند . اگر چه بهمه گفته بودم که چند شب است خوابم نبرده
 تا اینکه مرا آسوده بگذارند . در اینموقع کنجکاری زیادی داشتم .
 مانند اینکه پیش آمد فوق العاده برایم رخ داده ، با مسافرت گوارائی
 در پیش داشتم ، میخواستم خوب مردن را حس بکنم حواسم را جمع
 کرده بودم ، ولی گوشم به بیرون بود بمعص اینکه صدای پا میآمد

دل تو میریخت . پلکهایم را بهم فشار دادم ده دقیقه با کمی بیشتر گذشت هیچ خبری نشد ، با فکر های گوناگون سر خودم را گرم کرده بودم ولی نه از اینکار خودم پشیمان بودم و نه میترسیدم تا اینکه حس کردم گرد ها دست بکار شدند . اول سنگین شدم ؛ احساس خستگی کردم ؛ این حس در حوالی شکم بیشتر بود مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود ؛ پس از آن این خستگی به سینه و سپس بسر سرایت کرد . دستهایم را تکان دادم ؛ چشمهایم را باز کردم دیدم حواسم سر جایش است ؛ تشنه ام شد ؛ دهانم خشک شده بود ؛ بدشواری آب دهانم را فرو میدادم ؛ تپش قلبم کند میشد ، کمی گذشت حس میکردم هوای گرم و گوارائی از همه تنم بیرون میرفت ؛ بیشتر از جاهای بر جسته بدن بود مثل سر انگشتها ؛ تک بینی و غیره . . . در همان حال میدانستم که میخواهم خودم را بکشم ؛ یادم افتاد که این خبر برای دسته نا گوار است ؛ پیش خودم در شکفت بودم . همه اینها بچشم بچکانه ؛ یوج و خنده آور بود . با خودم فکر میکردم که الان آسوده هستم و به آسودگی خواهم مرد ؛ چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند یا نشوند گریه بکنند یا نکنند ؛ خیلی مایل بودم که اینکار بشود و میترسیدم مبادا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلواتر تریاک را بگیرد . همه ترسم این بود که مبادا پس از اینهمه زحمت زنده بمانم ؛ میترسیدم که جان کندن سخت بوده باشد و در نا امیددی فریاد بزنم یا کسی را بکشم بخواهم . اما کفتم هر چه سخت بوده باشد ؛ تریاک میخواهاند و هیچ حس نخواهم کرد خواب بخواب میروم و نمیتوانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم ؛ درهم از پشت بسته است ! . . .

درست بیادم هست این فکرهایم پیدا شد با صدای بکناخت ساعت را میشنیدم ؛ صدای پای مردم را که در همانخانه راه میرفتند میشنیدم . گویا حس شنوایی من تندتر شده بود . حس میکردم که تنم میپزد ، دهانم خشک شده بود . سر درد کمی داشتم ؛ تقریباً بحالت اغما افتاده بود . چشمهایم نیمه باز بود . نفس گاهی تند و گاهی کند میشد . از همه سوراخهای پوست تنم این گرمای

گوارا به بیرون تراوش میکرد . مانند این بود که منجم دنبال آن بیرون میرفتم خیلی میل داشتم که بر شدت آن بیفزاید ؛ در وجد ناگفتنی فرورفته بودم . هر فکری که ؛ میخواستم میکردم اگر تکان میخوردم حس می کردم که مانع از بیرون رفتن این گرما میشد . هر چه راحت تر خوابیده بودم بهتر بود . دست راستم را از زیر تنه ام بیرون کشیدم غلطیدم به پشت خوابیدم ؛ کمی ناگوار بود ؛ دو باره بهمان حالت افتادم و اثر تریاک تندتر شده بود ؛ میدانستم و میخواستم که مردن را درست حس بکنم احساساتم تند و بزرگ شده بود ؛ در شکفت بودم که چرا خوابم نبرده ؛ مثل این بود که همه هستی من از تنم بطرز خوش و گوارائی بیرون میرفت ؛ قلبم آهسته میزد ؛ نفس آهسته میکشیدم ؛ گمان میکنم دو سه ساعت گذشته بود در این بین کسی در نزد فهمیدم همسایه ام است وای جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم ؛ چشمهایم را باز کردم و دو باره بستم ؛ صدای باز شدن در اطاق او را شنیدم ؛ او دستش را شست با خودش سوت زد همه را شنیدم ؛ کوشش میکردم اندیشه های خوش و گوارا بکنم ؛ فکر کردم به سال گذشته آنروزی که در کشتی نشسته بودم ساز دستی میزدند ؛ موج دریا ؛ تکان کشتی ؛ دختر خوشگلی که رو برویم نشسته بود ؛ در فکر خودم غوطه ور شده بودم ؛ دنبال آن میدویدم مانند اینکه بال در آورده بودم و در فضا جولان میدادم ؛ سبک و چالاک شده بودم بطوریکه نمیشود بیان کرد . تفاوت آن همانقدر است که پرتو روشنائی را که بطور طبیعی می بینیم در کیف تریاک مثل اینست که همین روشنائی را از پشت آویز چلچراغ یا منشور بلوری به بینند و به رنگهای گوناگون

تجزیه میشود. در این حالت خیالهای ساده و پوچ که برای آدم می آید همانطور افسونگر و خیره کننده میشود، هر خیال گذرنده و بیخود يك صورت دلفریب و با شکوهی بخودش میگیرد، اگر دورنما یا چشم اندازی از فکر آدم بگذرد بی اندازه بزرگ میشود، فضا باد میکند، گذشتن زمان محسوس نیست.

در این هنگام خیلی سنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج میزد، اما حس میکردم که خوابم نبرده. آخرین احساسی که از کیف و نشئه تریاک بیادم است این بود: که پاهایم سرد و بی حس شده بود، تنم بدون حرکت، حس میکردم که میروم و دور میشوم. ولی بمجرد اینکه تاثیر آن تمام شد يك غم و اندوه بی پایانی مرا فرا گرفت، حس کردم که حواسم دارد سر جایش میاید. خیلی دشوار و ناگوار بود سردم شد، بیشتر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دندانهایم که بهم میخورده میشنیدم. بعد تب آمد، تب سوزان و عرق از تنم سرازیر شد، قلبم میگرفت، نفس تنگ شده بود. اولین فکری که برایم آمد این بود که هر چه ریسته بودم پنبه شد و نشد آن طوریکه باید شده باشد، از جانسختی خودم بیشتر تعجب کرده بودم پی بردم که يك قوه تاریک و يك بدبختی ناگفتنی با من در تبرد است.

به دشواری نیمه تنه در رختخوابم بلند شدم، دکمه چراغ برق را بپچانیدم، روشن شد نمیدانم چرا دستم رفت بسوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آهاس کرده بود رنگم خاکی شده بود، از چشمها بم اشک میریخت، قلبم بشدت میگرفت

با خودم گفتم که افلا قلبم خراب شد! چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم.

نه قلبم خراب نشد، امروز بهتر است، نه بادبجان بچشم آفت ندارد! برایم دکتر آمد، قلبم را گوش داد، نبضم را گرفت، زبانم را دید، درجه (گرما سنج) گذاشت از همین کارهای معمولی که همه دکترها بمحض ورود میکنند و همه جای دنیا بکجور هستند. بمن نیک میوه و گنده گنده داد، هیچ نفهمید درد من چه است! هیچکس بدرد من نمیتواند پی ببرد! این دواها خنده آور است آنجا روی میز هفت هشت جور دوا برایم قطار کرده اند، من پیش خودم میخندم، چه بازیگر خانه است!

تیک و تاک ساعت همینطور بغل گوشم صدا میدهد، صدای بوق اتومبیل و غریب دو چرخه دودی از بیرون میاید. به کاغذ دیوار نگاه میکنم، برکهای باریک ارغوانی سیر و خوشه گل سفید دارد، روی شاخه آن فاصله بماصله دو مرغ سیاه روبروی یکدیگر نشسته اند، سرم تهی، معده ام مالش میرود، تنم خورد شده. روزنامه هائی که بالای گنجه انداخته ام بحالت مخصوص مانده، نگاه که میکنم یکمرتبه مثل اینست که همه آنها بچشمم غریبه میآید، خودم بچشم خودم بیگانه ام، در شکفت هستم که چرا زنده ام؟ چرا نفس میکشم؟ چرا گرسنه ام میشود؟ چرا میخورم؟ چرا راه میروم؟ چرا اینجا هستم؟ این مردمی را که می بینم کی هستند و از من چه میخواهند؟..

حالا خوب خودم را میشناسم، همانطوریکه هستم بدون کم و

زیاد؛ هیچ گاری نمیتوانم بکنم، روی تخت خسته و کوفته افتاده ام، ساعت ساعت افکارم میگردند، میگردند، در همان دایره های ناامیدی حوصله ام بسر رفته، هستی خودم مرا بشکفت انداخته، چقدر تلخ و ترسناک است هنگامیکه آدم هستی خودش را حس میکند! درآینه که نگاه میکنم بخودم میخندم صورتم بچشم خودم آنقدر نا شناس بیگانه و خنده آور آمده...

این فکر چندین بار برآیم آمده: روئین تن شده ام، روئین تن که در افسانه ها نوشته اند حکایت من است. معجزه بود. اکنون بهمه جور خرافات و مزخرفات باور میکنم، افکار شکفت انگیز از جلو چشم میگذرد. معجز بود! حالا میدانم که خدایا يك زهرمار دیگری درستمگرمی بی یاریان خودش دودسته مخلوق آفریده: خوشبخت و بدبخت. از اولیها پشتمانی میکنند و برآزار و شکنجه دسته دوم میافزاید. حالا باور میکنم که يك قوای درنده و پستی، يك فرشته بدبختی با بعضیها هست....

بالاخره تنها ماندم، الان دکتر رفت، کاغذ و مداد را برداشتم میخواهم بنویسم، نمیدانم چه؟ یا اینکه مطلبی ندارم و یا از بسکه زیاد است نمیتوانم بنویسم. اینهم خودش بدبختی است نمیدانم نمیتوانم گریه بکنم. شاید اگر گریه میکردم اندکی بمن دلداری میداد! نمیتوانم شکل دیوانه ها شده ام در آینه دیدم موهای سرم وز کرده چشمهایم باز و بی حالت است، فکر میکنم اصلا صورت من نباید این شکل بوده باشد، صورت خیلها با فکرشان توفیر دارد؛ این بیشتر مرا

از جا در میکند. همیقدر میدانم که از خودم بدم میاید، میخورم از خودم بدم می آید، راه میروم از خودم بدم می آید فکر میکنم از خودم بدم می آید. چه سمج! چه ترسناک! نه این یک قوه مافوق بشر بود. يك كوفت بود. حالا باین جور چیزها باور میکنم! دیگر هیچ چیز بمن کارگر نیست. سیانور خوردم در من اثر نکرد. تریاك خوردم بازهم زنده ام! اگر اژدها هم مرا بزند، اژدها میمیرد! نه کسی باور نخواهد کرد. آیا این زهرها خراب شده بود؟ آیا بقدر کافی نبود؟ آیا زیاد تر از اندازه معمولی بود؟ آیا مقدار آنرا عوضی در کتاب طبی پیدا کرده بودم؟ آیا دست من زهر را نوشدارو میکند؟ نمیدانم. این فکرها صدمه برآیم آمده تازگی ندارد. بیادم میاید شنیده ام وقتیکه دور کژدم آتش بگذارند خودش را نیش میزند - آیا دور من يك حلقه آتشین نیست؟

جلو پنجره اطاقم روی لبه سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع شده دو گنجشک نشسته اند. یکی از آنها تک خود را در آب فرو میبرد سرش را بالا میگیرد، دیگری، پهلوی او کز کرده خودش را میجوورد. من تکان خوردم، هر دو آنها جیر جیر کردند و با هم پریدند. هوا ابرست، گاهی از پشت لکه های ابر آفتاب رنگ پریده در میاید، ساختمانهای بلند رو برو همه دود زده، سیاه و غم انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده اند. صدای دور و خفه شهر شنیده میشود.

این ورقهای بدجنس که با آنها فال گرفتم، این ورقهای دروغگو که مرا گول زدند، آنجا در کشو میزم است، خنده دار تر از همه

آن است که هنوز هم با آنها فال میگیرم!

چه میشود کرد؟ سر نوشت پر زور تر از من است.

خوب بود که آدم با همین آزمایشهایی که از زندگی دارد

میتوانست دوباره دنیا بیاید و زندگانی خودش را از سر نو اداره

بکند! اما کدام زندگی؟ آیا در دست من است؟ چه فایده دارد؟

یک قوای کور و ترسناکی بر سر ما سوارند، کانی هستند که يك

ستاره شومی سر نوشت آنها را اداره میکند، زیر بار آن خورد

میشوند و میخواهند که خورد بشوند...

دیگر نه آرزویی دارم و نه کینه، آنچه که در من انسانی

بود از دست دادم، گذاشتم کم بشود، در زندگانی آدم باید یا فرشته

بشود یا انسان و یا حیوان من هیچکدام از آنها نشدم، زندگانیم برای

همیشه کم شد؛ من خود پسند، ناشی و بیچاره دنیا آمده بودم،

حالا دیگر غیر ممکن است که بر کردم و راه دیگری در پیش بگیرم؛

دیگر نمیتوانم دنبال این سایه های بیهوده بروم، باز زندگانی کلاویز

بشوم، کشتی بگیرم، شاهائی که گمان میکنید در حقیقت زندگانی

میکنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید؟ من دیگر نمیخواهم

نه بیخشم و نه بخشیده بشوم، نه به چپ بروم و نه بر راست، میخواهم

چشمهایم را به آینه به بندم و گذشته را فراموش بکنم.

نه نمیتوانم از سر نوشت خودم بگریزم، این فکر های دیوانه

این احساسات، این خیالهای گذرنده که بر این میاید آیا حقیقی نیست؟

در هر صورت خیلی طبیعی تر و کمتر ساختگی بنظر می آید تا افکار

منطقی من. گمان میکنم آزادم ولی جلو سر نوشت خودم نمیتوانم

کمترین ایستادگی بکنم، افسار من بدست اوست. اوست که مرا

به اینسو و آنسو میکشاند. پستی، پستی زندگی که نمیتواند از

دستش بگریزد، نمیتواند فریاد بکشند، نمیتوانند نبرد بکنند،

زندگی احق.

حالا دیگر نه زندگانی میکنم و نه خواب هستم، نه از چیزی خوشم

میآید و نه بدم میآید. من با هرک آشنا و مانوس شده ام یگانه دوست

من است؛ تنها چیزی است که از من دلجوئی میکند. قبرستان

منیارتاس بیادم میآید، دیگر به مرده ها حسادت نمیورزم، منهم

از دنیای آنها بشمار می آیم منهم با آنها هستم، يك زنده بگور

هستم....

خسته شدم، چه مزخرفاتی نوشتم! باخودم میگویم: برو دیوانه،

کاغذ و مداد را دور بینداز، بینداز دور، یرت گوئی بس است. خفه

بشو، پاره بکن، مبادا این مزخرفات بدست کسی بیفتد، آیا چگونه

مرا قضاوت خواهند کرد؟ اما من از کسی رو در با پستی ندارم،

بچیزی اهمیت نمیگذارم، به دنیا و مافیهایش نمیخندم. هر چه قضاوت

آنها در باره من سخت بوده باشد، نمیدانند که من خودم را سخت تر

قضاوت کرده ام. آنها بمن میخندند، نمیدانند که من بیشتر به آنها

میخندم. من از خودم و از همه و از خواننده این مزخرفها بیزارم.

پاریس ۱۱ اسفند ماه ۱۳۰۸

من یاد داشتم با يك دسته ورق در نشو میر
او در تحت خواب افتاده

حاجی مراد

حاجی مراد به چابکی از سکری دکان پائین جست ، کمرچین قباى بخور خود را تکان داد ، کمر بند نقره اش را سفت کرد ، دستی به ریش حنا بسته خود کشید ، حسن شاگردش را صدا زد با هم دکان را تخته کردند . بعد از جیب فراخ خود چهار قران در آورد داد به حسن که اظهار تشکر کرد و با گداهاى بلند سوت زنان مابین مردمی که در آمد و شد بودند نا پدید گردید . حاجی عباى زردی که زیر بغلش زده بود انداخت روی دوشش به اطراف نگاهى کرد ، و سالنه سالنه برآه افتاد . هر قدمی که بر میداشت کفش های نو او غژ غژ صدا میکرد ، در میان راه بیشتر دکاندار ها به او سلام و تعارف میکردند و میگفتند : حاجی سلام . حاجی احوالت چطور است ؟ حاجی خدمت نمیرسیم ! . . از این حرفها گوش حاجی پر شده بود ، و يك اهميت مخصوصی به لغت حاجی میگذاشت ، بخودش ميباليد و با لبخند بزرگ منشی جواب سلام میگرفت .

این لغت برای او حکم يك لقب را داشت در صورتیکه خودش میدانست که به مکه نرفته بود ، تنها وقتیکه بچه بود و پدرش مرد ، مادر او مطابق وصیت پدرش خانه و همه دارائی آنها را فروخت پول طلا کرد و بنه کن رفتند به کربلا . بعد از یکی دو سال پولها خرج شد و به گدائی افتادند ، تنها حاجی به هزار زحمت خودش را رسانیده بود به عمویش درهمدان . اتفاقاً عموی او مرد و چون وارث دیگری نداشت همه دارائی او رسیده بود به حاجی و چون عمویش در بازار

معروف به حاجی بود این لقب هم با دکان به او ارث رسیده بود . او در این شهر هیچ خویش و قومی نداشت ، دوسه بازم جو بای حال مادر و خواهرش که در کربلا به گدائی افتاده بودند شده بود ، اما از آنها هیچ خیر و اثری پیدا نکرده بود .

دو سال میگذشت که حاجی زن گرفته بود ولی از طرف زن خوشبخت نبود . چندی بود که میان او و زنش پیوسته جنگ و جدال میشد ، حاجی همه چیز را میتوانست تحمل نکند مگر زخم زبان و نیشهایی که زنش با او می زد ، و او هم برای اینکه از زنش چشم زهره بگیرد عادت کرده بود او را اغلب میزد . گاهی هم از اینکار خودش پشیمان میشد ، ولی در هر صورت زود روی یکی دیگر را می بوسیدند و آشتی میکردند . چیزیکه بیشتر حاجی را بد خلق کرده بود این بود که هنوز بچه پیدا نکرده بود . چندین بار هم دوستانش باو نصیحت کرده بودند که يك زن دیگر بگیرد ، اما حاجی کول خور نبود و میدانست که گرفتن زن دیگر بر بدبختی او خواهد افزود ، از این رو نصیحت ها را از يك گوش میشنید و از گوش دیگر بدر میکرد . وانگهی زنش هنوز جوان و خوشکل بود و بعد از چند سال باهم انس گرفته بودند و خوب باید زندگانی را يك جورى بسر میبردند ، خود حاجی هم که هنوز جوان بود اگر خدا میخواست به آنها بچه میداد . از این جهت حاجی مایل نبود که زنش را طلاق بدهد ولی ، این عادت هم از سر او نمیاقتاد : زنش را میزد ، و زن او هم بدتر لجبازی میکرد . بخصوص از دیشب میان آنها سخت شکر آب شده بود .

حاجی بمینطور که تخمه هندوانه میانداخت در دهنش و پوست دو لپه کرد. آنرا جلو خودش پف میکرد، از دهنه با زار بیرون آمد. هوای تازه بهاری را تنفس کرد، بیادش افتاد حالا باید برود بخانه، باز اول کشمکش، یکی او بگوید دو تا زتش جواب بدهد و آخرش کار بکنکاری منجر بشود. بعد شام بخورند و بهم چشم غره بروند، بعد از آنهم بخوابند. شب جمعه هم بود میدانست که امشب زتش سبزی پلو درست کرده، این فکرها از خاطر او میگذشت به اینسو و آنسو نگاه میکرد، حرفهای زتش را بیاد آورد: « برو، برو حاجی دروغی! تو حاجی هستی؟ پس چرا خواهر و مادرت در کربلا از کدائی هرزه شدند؟ من را بگو که وقتی مشهدی حسین صراف از من خواستگاری کرد زتش نشدم و آمدم زن تو بی قابلیت شدم! حاجی دروغی!» چند بار لب خودش را گزید و بنظرش آمد اگر در اینموقع زتش را میدید میخواست شکم او را پاره بکند.

در اینوقت رسیده بود بخیا بان بین النهرین، نگاهی کرد به درختهای بید که سبز و خرم در کنار رود خانه در آمده بودند. بفکرش آمد خوبست فردا را که جمعه است از صبح با چند نفر از دوستان خودمانی با ساز و دم دستگاہ برود بدره مراد بك، و تمام روز را در آنجا بگذراند. اقلا در خانه نمیمانند که هم باو و هم بزتش بد بگذرد، رسید نزدیک کوچه که میرفت بطرف خانه شان. یکمرتبه بنظرش آمد که زتش از پهلوی او گذشت رد شد و باو هیچ اعتنائی نکرد. آری این زن او بود، نه اینکه حاجی مانند اغلب مرد ها

زن را از پشت چادر میشناخت ولی زتش يك نشان مخصوصی داشت که در میان هزار تا زن حاجی به آسانی زن خودش را پیدا میکرد این زن او بود، از حاشیه سفید چادرش شناخت، جای تردید نبود. اما چطور شده بود که باز بدون اجازه حاجی اینوقت روز از خانه بیرون آمده بود؟ در دکان هم نیامده بود که کاری داشته باشد آیا بکجا رفته بود؟ حاجی تند کرد دید بلی زن اوست حالا به طرف خانه هم نمی رود. ناگهان از جا در رفت نمی توانست جلو خودش را بگیرد، می خواست او را گرفته خفه بکند بی اختیار داد زد:

— شهربانو!

آن زن رویش را بر گردانید و مثل چیزیکه ترسیده باشد تندتر کرد. حاجی را میگوئی سراز یا نمیشناخت، آتش گرفته بود، حالا زتش بدون اجازه او از خانه بیرون آمده هیچ، آنوقت صدایش هم که میزند باو مهل نمیگذارد! به رگ غیرتش بر خورد دو باره فریاد زد:

— آهای، بتوهستم! این وقت روز کجا بودی؟ بایست تا بهت بگویم!

آن زن ایستاد و بلند میگفت:

— مگر فضولی؟ تو چه؟ مرد که جلنبری حرف دهنش را بفهم، با زن مردم چه کار داری؟ الان حقت را بدست می دهم. آهای مردم بدادم برسید به بینید این مرد که مست کرده از جان من چه میخواهد؟ بخیالت شهر بی قانون است؟ الان تو را میدهم بدست

آژان ... آقای آژان ...

در خانه ها تك تك باز میشد، مردم هم از اطراف بدور آن ها کرد آمدند و پیوسته بگروه آنها افزوده میشد. حاجی رنگ و رویش سرخ شده رکهای پیشانی و گردنش بلند شده بود. حالا در بازار سر شناس است مردم هم دو پشته ایستاده اند و آن زن رویش را سخت گرفته فریاد می زند:

- آقای آژان! ...

حاجی جلو چشمش تیره و تار شد، پس رفت، پیش آمد و از روی چادر يك سیلی محکم زد به آن زن و میگفت:

- بیخود... بیخود صدای خودت را عوض نکن، من از همان اول تو را شناختم فردا... همین فردا طلاق میدهم. حالا برای من پایت به کوچه باز شده؟ میخواهی آبروی چندین و چند ساله مرا بیاد بدی؟ زنیکه بی شرم، حالا نگذار روبروی مردم بگویم. مردم شاهد باشند این زنیکه را فردا طلاق میدهم - چند وقت بود که شك داشتم، هی خود داری میکرده، دندان روی جگر میکذاشتم اما حالا دیگر کارد باستخوان رسیده. آهای مردم شاهد باشید زن من نا نجیب شده فردا... آهای مردم فردا... آن زن رو بمردم کرده:

- بیغیرتها! شما ها هیچ نمیگوئید؟ میگذارید این مرتیکه بی سر و بی با میان کوچه به عورت مردم دست اندازی بکند؟ اگر مشدی حسین صراف اینجا بود، بهمتمان میفهماند. بکروز هم از عمرم باقی باشد، تلافی بکشم که روی نان بکنی سگ نخورد! یکی نیست از

این مرتیکه بپرسد ابولی خرت بچند است؟ کی هست که خودش را داخل آدمیزاد میکند! برو... برو... آدم خودت را بشناس. حالا پدیری ازت در بیارم که حظ بکنی! آقای آژان...

دو سه نفر میانجی پیدا شدند حاجی را بکنار کشیدند. در این بین سر و کله آژانی نمایان شد، مردم پس رفتند حاجی آقا و زن چادر حاشیه سفید با دو سه نفر شاهد و میانجی بطرف نظمیروانه شدند. در میان راه هر کدام حرفهای خودشان را برای آژان تکرار کردند، مردم هم ریسه شده به دنبال آنها افتاده بودند تا به یبندند آخرش کار بکجا میانجامد. حاجی خیس عرق، همدوش آژان از جلو مردم میگذشت و حالا مشکوک هم شده بود. درست نگاه کرد دید کفش سگك دار آن زن و جورابهایش با مال زن اوفرق داشت، نشانهائی هم که آن زن به آژان میداد همه درست بود، اوزن مشهدی حسین صراف بود که میشناخت. پی برد که اشتباه کرده است. اما دیر فهمیده بود. حالا نمیدانست چه خواهد شد؟ تا اینکه رسیدند به نظمی، مردم بیرون ماندند حاجی و آن زن را آژان در اطافی وارد کرد که دو نفر صاحب منصب آژان پشت میز نشسته بودند. آژان دست را به پیشانی گذاشته شرح گذارش را حکایت کرد و بعد خودش را بکنار کشید رفت در پائین اطاق ایستاد. رئیس رو کرد به حاجی:

- اسم شما چیست؟

- آقا، ماخانه زادیم، کوچکیم، اسم بنده حاجی مراد، همه

بازار مرا میشناسند

- چه کاره هستید ؟
 - رزاز ، در بازار دکان دارم . هر فرمایشی که داشته باشید اطاعت میکنم .
 - آیا راست است که شما نسبت باین خانم بی احترامی کرده اید و ایشان را در کوچه زده اید ؟
 - چه عرض بکنم ؟ بنده گمان میکردم زن خودم است .
 - بکدام دلیل ؟
 - حاشیه چادرش سفید است
 - خیلی غریب است ! مگر صدای زن خودتان را نمیشناسید ؟
 حاجی آهی کشید : - آخر شما که نمیدانید زن من چه آفتی است ! زخم نوای همه جانوران را در میآورد ، وقتیکه از حمام میآید به صدای همه زنها حرف میزند . ادای همه را در میآورد . من گمان کردم میخواهد مرا گول بزند صدای خودش را عوض کرده .
 آن زن : - چه فضولها ! آقای آژان شما که شاهد هستید نوی کوچه ، رو بروی صد کرور نفوس بمن چک زد . حالا بکمرتبه موش مرده شد ! چه فضولها ! بخیالتش شهر هرت است ! اگر مشدی حسین بداند حقت را میگذارد کف دستت با زن او ؟ آقای رئیس .
 رئیس : - خوب خانم با شما دیگر کاری نداریم بفرمائید بیرون تا حساب حاجی آقا را برسیم .
 حاجی . - والله غلط کردم ، من نمیدانستم . اشتباهی گرفتم
 آخر من رو بروی مردم آبرو دارم .
 رئیس چیزی نوشته داد بدست آژان ، حاجی را بردند جلو

میز دیگر اسکناسها را با دست لرزان شمرد ، به عنوان جریمه روی میز گذاشت بعد بهمراهی آژان او را بردند جلو درنظمیه . مردم ردیف ایستاده بودند و درگوشی با هم بیج بیج میکردند . عبای زرد حاجی را از روی کولش بر داشتند و یکنفر تازیانه بدست آمد ککنار او ایستاد . حاجی از زور خجالت سرش را پائین انداخت ، و پنجاه تازیانه جلو مردم به او زدند ، ولی او خم به ابرویش نیامد ، وقتیکه تمام شد دستمال ابریشمی بزرگی از جیب در آورد عرق روی پیشانی خودش را پاک کرد ، عبای زرد را بر داشته روی دوش انداخت ، گوشه آن بزمین کشیده میشد سر بزیر روانه خانه شد و گوشش میکرد پایش را آهسته تر روی زمین بگذارد تا صدای غرغر کفش خودش را خفه بکند .

دو روز بعد حاجی زنش را طلاق داد!

پاریس ۴ تیر ماه ۱۳۰۹

اسیر فرانسوی

در (بزانن) بودم، یکروز وارد اطاقم شدم دیدم، پیشخدمت آنجا پیش بند چرک آبی رنگ خودش را بسته و مشغول کردگیری است مرا که دید رفت کتابی را که بتازگی راجع به جنگ از آلمانی ترجمه شده بود از روی میز برداشت و گفت: - ممکن است این کتاب را بمن عاریه بدهید بخوانم؟

با تعجب از او پرسیدم: - به چه درد شما میخورد؟ این کتاب رمان نیست.

جواب داد: - خودم میدانم، اما آخر منم در جنگ بودم، اسیر (بشها) شدم

من چون خیلی چیزهای راست و دروغ راجع به بد رفتاری آلمانیها شنیده بودم کنجکاو شدم، خواستم از او زیر پا کشی بکنم ولی گمان میکردم مثل همه فرانسویها حالا میروند صد کرور فحش به آلمانیها بدهد؛ باری از او پرسیدم:

- آیا بشها (بزیان تحقیر آمیز فرانسه بجای آلمانیها) باشما خیلی بد رفتاری کردند؟ ممکن است شرح اسارت خودتان را بگوئید؟ این پرسش من در دل او را باز کرد و برایم این طور حکایت کرد:

« من دو سال در آلمان اسیر بودم. خیلی وقت نبود که سرباز شده بودم، نزدیک شهر (نانسی) جنگ در گرفت. عده ما تقریباً سیصد نفر میشد، آلمانیها دور ما را گرفتند، سر هوائی شلیک

کردند. ما هم چاره نداشتیم نمیتوانستیم ایستادگی بکنیم، همه مان تفنگها را انداختیم و دستهایمان را بالا کردیم. چند نفر از آلمانیها جلو آمدند، یکی از آنها بزبان فرانسه گفت: « شما خوشبخت بودید که جنگ برایتان تمام شد، ماهم خیلی دلمان میخواست که بجای شما بوده باشیم. » بعد جیبهای ما را گشتند هر چه اسلحه داشتیم گرفتند و ما را دسته دسته کرده با یاسبان روانه کردند. چند نفر زخمی میان ما بود که به مریضخانه فرستادند، بعد از دویز مسافرت من و یکنفر فرانسوی دیگر را نگهبان اطاق اسیریهای نساخوش روسی کردند. اما از بسکه اینکار کشیف بود و ناخوشها روی زمین انخ و تف میانداختند، من چند روز بیشتر در آنجا نماندم. خواهش کردم کار مرا تغییر بدهند، آنها هم پشیمان شدند. بعد مرا فرستادند نزدیک شهر (کلنی) در یک دهکده برای کارهای فلاحتی رفیقم هم با من بود. از صبح زود ساعت شش بلند میشدیم، به طویله سر میزدیم، اسبها را قشو میکردیم، به کشت زار سیب زمینی سرکشی میکردیم کارمان رسیدگی به کارهای فلاحتی بود، در همانجا من و رفیقم بخيال فرار افتادیم، دو شب و دو روز پسای پیاده از بیراهه از اینسو به آنسو میرفتیم، میخواستیم از راه هلاند برویم بفرانسه. بیشتر شبها راه میافتادیم، بد بختانه آلمانی هم بلد نبودیم. من چون گوشم سنگین بود چند کلمه بیشتر آلمانی یاد نکردم، اما رفیقم بهتر از من یاد گرفته بود، تا اینکه بالاخره بکیر افتادیم، جای ما را عوض کردند و ما را فرستادند به جنوب آلمان.

- از شما گوشمالی نکردند؟

« - هیچ . تنها ما را ترسانیدند که اگر دو باره اینکار را تکرار بکنیم . آزادیمان را خواهند گرفت و کار های سخت تری بما خواهند داد . ولی کار مان مثل بیشتر فلاحت بود ، جایمان هم بهتر شد . با دختر ها عشقبازی میکردیم ، یعنی روز ها که در جنگل کار میکردیم فاصله بفاصله دیده بان بود که مبادا از اسیرها کسی بگریزد . ولی شبها دزدکی بیرون میرفتیم ، رفیقم يك زن را آستن کرد . چون به پیش سینه ها نمره دوخته بودند ، شب که میشد روی آنرا يك دستمال سفید بخیه میزدیم و هر شب ساعت هشت از مزرعه می آمدیم بیرون ، نزدیک ایستگاه راه آهن جای دید و بازدید ما با دختر ها بود . چیزیکه خنده داشت ، ما زبان آنها را نمیدانستیم . دختر من موهای بور داشت ، من او را خیلی دوست داشتم هیچ وقت فراموش نمیشود بالاخره رندان فهمیدند از ما شکایت کردند ما هم یکی دو شب نرفتیم ، بعد جای ملاقات خودمان را عوض کردیم ..

- بد رفتاری آلمانیها نسبت بشما چه بود؟

« - هیچ . چون ما بکار خودمان رسیدگی میکردیم ، آنها هم از ما راضی بودند و کاری نکار مان نداشتند فقط دو سه بار کاغذ های ما را نرسانیدند .

- کدام کاغذ ها؟

« - برای اسیرها مبادله کاغذ برقرار بود باین ترتیب که کاغذ خویشان اسیرهای آلمانی را فرانسویها میگرفتند ، و آلمانیها هم کاغذ اسیرهای فرانسه را و ما بین آنها تقسیم میکردند .

- علتش چه بود؟

« - میگفتند که صاحب منصبهای آلمانی که در فرانسه اسیر شده بودند ، فرانسویها آنها را به الجزایر فرستاده اند و آنها را بکار های سخت وادار کرده اند و با اسیرهای آلمانی بد رفتاری میکنند ، از اینجهت آلمانیها هم کاغذ ما را نرسانیدند ، اما وقتیکه شنیدیم که آلمانیها شکست خورده اند ، و قرار شد بر تردیم بفرانسه با رفقا انقدر لش گیری کردیم ! کی جرئت میکرد با ما حرف بزند؟ در همان راه آهنی که ما را بفرانسه میآورد ، عکس و پللم را با تنه خوک روی بدنه اطاق کشیده بودیم و زیرش نوشته بودیم : پست باد آلمان . راه آهن را نگهداشتند ، نزدیک بود دعوا بشود ... »

بعد از آنکه نیمساعتی شرح اسارت خودش را داد آهی کشید و گفت :- بهترین دوره زندگانیم همان ایام اسارت من در آلمان بود و جاروب را بر داشته از در بیرون رفت .

۱۴۴۰

پاریس ۲۱ فروردین ۱۳۰۹

ع ۴

داود کوثر پشت

« نه ، نه ، هرگز من دنبال اینکار نخواهم رفت . باید بکلی چشم پوشید . برای دیگران خوشی میآورد در صورتیکه برای من پیر از درد و زجر است . هرگز هرگز . » داود زبر لب با خودش میگفت و عصای کوتاه زرد رنگی که در دست داشت بزمین میزد و به دشواری راه میرفت ، مانند اینکه مرکز ثقل خودش را بزرگت نگه میداشت . صورت بزرگ او روی قفسه سینه بر آمده اش میان شانه های لاغر او فرو رفته بود . از جلو يك حالت خشک ، سخت و زنده داشت : لبهای نازک بهم کشیده ، ابرو های کمائی باریک مژه های پائین افتاده ، رنگ زرد گونه های برجسته استخوانی . ولی از دور که به او نگاه میکردند نیم تنه چو چونچه او با پشت بالا آمده ، دستهای دراز بی تناسب ، کلاه کشادی که روی سرش فرو کرده بود بخصوص حالت جدی که بخودش گرفته بود و عصایش را بسختی بزمین میزد بیشتر او را مضحك کرده بود .

او از سر پیچ خیابان پهلوی انداخته بود در خیابان بیرون شهر و بسوی دروازه دولت میرفت . نزدیک غروب بود ، هوا کمی گرم دست چپ جلو روشنائی محو این پایان غروب دیوار های کاه گلی و جرز های آجری در خاموشی سر بسوی آسمان کشیده بودند . دست راست خندق را که تازه پر کرده بودند کنار آن فاصله بفاصله خانه های نیمه کاره آجری دیده میشد . اینجا نسبتاً خلوت و گاهی اتومبیل یا درشکه میگذشت که با وجود آبپاشی کمی گرد و غبار بهوالمند میکرد ، دوطرف خیابان کنار جوی آب درختهای تازه و نوچه کاشته بودند .

او فکر میکرد میدید از آغاز بچگی خودش تا کنون همیشه اسباب تمسخر یا ترحم دیگران بوده . یادش افتاد اولین بار که معلم سر درس تاریخ گفت که اهالی (اسپارت) بچه های هیولا یا ناقص را میکشند همه شاگردان بر کشند به او نگاه کردند و يك حالت غریبی به او دست داد . اما حالا او آرزو میکرد که این قانون در همه جای دنیا منجر¹⁷¹ میشد و یا اقلاً مثل اغلب جاها قدغن میکردند تا اشخاص ناخوش و معیوب از زنا شوئی خود داری بکنند ؛ چون او میدانست که همه اینها تقصیر پدرش است . صورت رنگ پریده ، گونه های استخوانی ، پای چشمهای گود و کبود ، دهان نیمه باز و حالت مرگ پدرش را همانطوریکه دیده بود از جلو چشمش گذشت . پدر کوفت کشیده پیر که زن جوان گرفته بود و همه بچه های او کور و افلیج بدنیا آمده بودند . یکی از برادر هایش که زنده مانده بود او هم لال و احمق بود تا اینکه دو سال پیش مرد . با خودش میگفت : « شاید آنها خوشبخت بوده اند ! »

ولی او زنده مانده بود از خودش و از دیگران بیزار و همه از او گریزان بودند . اما او تا اندازه عادت کرده بود که همیشه يك زندگانی جداگانه بکند . از بچگی در مدرسه از ورزش ، شوخی دویدن ، توپ بازی ، چقنک چهار کش ، کرکم بهوا و همه چیزهایی که اسباب خوشبختی همسالهای او را فراهم میآورد بی بهره مانده بود . در هنگام بازی کز میکرد گوشه حیاط مدرسه کتاب را می گرفت جلو صورتش و از پشت آن دزدکی بچه ها را تماشا میکرد ولی بکوفت هم جداً کار میکرد و میخواست اقلاً از راه تحصیل

بر دیگران برتری پیدا بکنند؛ روز و شب کار میکرد بهمین جهت یکی دو نفر از شاگرد های تنبل با او گرم گرفتند آنها هم برای اینکه از روی حل مسئله ریاضی و تکلیفهای او رو نویسی بکنند. اما خودش میدانست که دوستی آنها ساختگی و برای استفاده بوده در صورتیکه میدید حسن خان که زیبا خوش اندام و لباسهای خوب میپوشید بیشتر شاگرد ها گوشش میکردند با او دوست بشوند. تنها دو سه نفر از معلم ها نسبت به او ملاحظه و توجه ظاهر میساختند آنها نه از برای کار او بود بلکه بیشتر از راه ترحم بود چنانچه بعد هم با همه جانکندن ها و سختیها نتوانست کارش را به انجام برساند. اکنون دست تهی مانده بود، همه از او گریزان بودند رفقاً عارشان میآمد با او راه بروند، زنها باو میگفتند: « قوزی را ببین! » این بیشتر او را از جا در میکرد. چند سال پیش دوبار خواستگاری کرده بود هر دو دفعه زنها او را مسخره کرده بودند، اتفاقاً یکی از آنها زببنده در همین نزدیکی در فیش آباد منزل داشت، چندین بار بگدیگری را دیده بودند با او حرف هم زده بود. عصر ها که از مدرسه بر میگشت میآمد اینجا تا او را ببیند، فقط بیادش میآمد که کنار لب او یک خال سیاه داشت؛ بعد هم که خاله اش را به خواستگاری او فرستاد همان دختر او را مسخره کرده بود گفته بود: « مگر آدم قحط است که من زن قوزی بشوم؟ » هر چه پدر و مادرش او را زده بودند قبول نکرده بود میگفته: « مگر آدم قحط است؟ » اما داود هنوز او را دوست میداشت و این بهترین یاد بود دوره جوانی او بشمار میآمد. حالا هم دانسته

یا ندانسته بیشتر گذارش به اینجا میافتاد و یادگار های گذشته دو باره پیش چشم او تازه میشدند. او از همه چیز سر خورده بود بیشتر تنها بگردش میرفت و از جمعیت دوری میجست؛ چون هر کسی که میخندید یا با رقیش آهسته گفتگو مینمود گمان می کرد راجع به اوست؛ دارند او را دست میاندازند. با چشمهای میشی رگ زده و حالت سختی که داشت گردن خود را با نصف تنه اش بدشواری بر میگردانید، زیر چشمی نگاه تحقیر آمیز میکرد رد میشد. در راه همه حواس او متوجه دیگران بود همه عصلات صورت او کشیده میشد میخواست عقیده دیگران را در باره خودش بداند. از کنار جوی آهسته میگذشت و گاهی با ته عصایش روی آب را میشکافت، افکار او شوریده و پیریشان بود دید سگ سفیدی با موهای بلند از صدای عصای او که بسنگ خورد سرش را بلند کرده به او نگاه کرد مثل چیزیکه ناخوش یا در شرف مرگ بود نتوانست از جایش تکان بخورد و دوباره سرش افتاد بزمین. او بزحمت خم شد در روشنائی مهتاب نگاه آنها بهم تلاقی کرد یک فکرهای غریبی برایش پیدا شد حس کرد که این نخستین نگاه ساده و راست بود که او دیده، که هر دو آنها بدبخت و مانند یک چیز نخاله، و از ده و بیخود از جامعه آدمهارانده شده بودند. میخواست پهلوی این سگ که بدبختیهای خودش را به بیرون شهر کشانیده و از چشم مردم پنهان کرده بود بنشیند و او را در آغوش بکشد، سر او را به سینه پیش آمده خودش بفشارد. اما این فکر برایش آمد که اگر کسی از اینجا بگذرد و به بیند بیشتر او را ریشخند خواهند کرد. تنگ غروب بود

از دم دروازه یوسف آباد رد شد، به دایره یرتو افشان ماه که در آرامش این اول شب غمناک و دلچسب از کرانه آسمان بالا آمده بود نگاه کرد، خانه‌های نیمه کاره، توده آجرهایی که رویهم ریخته بودند، دور نمای خواب آلود شهر، درختها، شیروانی‌خانه‌ها، کوه کبود رنگ را تماشا کرد، از جلو چشم او پرده‌های درهم و خاکتری میکذشت از دور و نزدیک کسی دیده نمیشد؛ صدای دورو خفه آواز ابو عطا از آن طرف خندق میآمد. سر خود را بدشواری بلند کرد او خسته بود باغم و اندوه سرشار و چشمهای سوزان مثل این بود که سر او به تنش سنگینی میکرد. داود عصای خودش را گذاشت بکنار جوی و از روی آن گذشت بدون اراده رفت روی سنگها، کنار حاده نشست ناگهان ملتفت شد دید یک زن چادری در نزدیکی او کنار جوی نشسته تپش قلب او تند شد آن زن بدون مقدمه رویش را بر گردانید و با لبخند گفت :- هوشنگ! تا حالا کجا بودی؟

X داود از لحن ساده این زن تعجب کرد که چطور او را دیده و رم نکرده؟ مثل این بود که دنیا را به او داده باشند، از پرسش او پیدا بود که میخواست با او صحبت بکند. اما اینوقت شب در اینجا چه میکند؟ آیا نجیب است؟ بلکه عاشق باشد! بهر حال دلش را به دریا زد با خودش گفت هر چه با دادا باد اقلایک هم صحبت بگیر آ و ردم شاید بمن دلداری بدهد! مانند اینکه اختیار زبان خودش را نداشت گفت: خانم شما تنها هستید؟ منم تنها هستم. همیشه تنها هستم! همه عمرم تنها بوده‌ام. هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آن زن با عینک دودی که به چشمش زده بود دوباره رویش را بر گردانید و گفت :- پس شما

کی هستید؟ من بخیرم هوشنگ است او هر وقت میاید میخواند با من شوخی بکند. داود از این جمله آخر چیز زیادی دستگیرش نشد و مقصود آن زن را نفهمید. اما چنین انتظاری را هم نداشت مدتها بود که هیچ زنی با او حرف نزده بود، دید این زن خوشگل است. عرق سرد از تنش سرازیر شده بود بزحمت گفت - نه خانم من هوشنگ نیستم. اسم من داود است.

آن زن با لبخند جواب داد :- منکه شمارا نمی بینم - چشمهایم درد میکند. آهان داود! .. داود قوز .. (لبش را گزید) میدیدم که صدا به گوشم آشنا میاید. منم زبینه هستم مرا میشناسید؟ زلف ترنا کرده او که روی نیم رخش را پوشانیده بود تکان خورده، داود خال سیاه گوشه لب او را دید. از سینه تا گلوی او تیر کشید، دانه‌های عرق روی پیشانی او سرازیر شد، دور خودش را نگاه کرد کسی نبود. صدای آواز ابو عطا نزدیک شده بود قلبش میزد باندازه تند میزد که نفسش پس میرفت، بدون اینکه چیزی بگوید سر تا پا لرزان از جا بلند شد بغض بیخ گلوی او را گرفته بود عصای خودش را برداشت با گامهای سنگین افتان و خیزان از همان راهی که آمده بود برگشت و با صدای خراشیده زیر لب با خودش میگفت « این زبینه بود! مرا نمیدید... شاید هوشنگ نامزدش باشوهرش بوده... کی میداند؟ نه... هرگز... باید بکلی چشم پوشید!... نه! نه من دیگر نمیتوانم... »

خودش را کشانید تا پهلوئی همان سگی که در راه دیده بود نشست و سر او را روی سینه پیش آمده خودش فشار داد. اما آن سگ مرده بود!

تهران ۱۶ شهریور ۱۳۰۹

بیر...

مادلن

پریشب آنجا بودم ، در آن اطاق پذیرائی کوچک . مادر و خواهرش هم بودند ، مادرش لباس خاکستری و دخترانش لباس سرخ پوشیده بودند . نیمکتهای آنجا هم از مخمل سرخ بود ، من آنرجم را روی پیانو گذاشته به آنها نگاه میکردم . همه خاموش بودند مگر سوزن گرامافن که آواز شور انگیز و اندوه کین « کشتیبانان ولکا » را از روی صفحه سیاه در میآورد . صدای غرش باد میآمد چکه های باران به پشت شیشه پنجره میخورد ، کس میآمد و با صدای یکنواختی با آهنگ ساز می آمیخت . مادلن جلو من نشسته با حالت اندیشناک و پکر سر را بدست تکیه داده بود و گوش میکرد . من دزدکی بموهای تابدار خرمائی . بازو های لخت ، گردن ونیم رخ بچگانه و سرزنده او نگاه میکردم . این حالتی که او بخودش گرفته بود بنظرم ساختگی میآمد ، فکر میکردم که او همیشه باید بدود بازی و شوخی بکند ، نمیتوانستم تصور بکنم که در مغز او هم فکر میآید نمیتوانستم باور بکنم که ممکن است او هم غمناک بشود ، منم از حالت بچگانه ولا ابالی او خوشم میآمد

این سومین بار بود که از او ملاقات کرده بودم . اولین بار کنار دریا با آنها معرفی شدم ولی با آن روز خیلی فرق کرده او و خواهرش لباس شنا پوشیده بودند يك حالت آزاد و چهره های گشاده داشتند او حالت بچگانه ، شیطان و چشمهای درخشان داشت . نزدیک غروب بود موج دریا ، ساز کازینو (۱) همه بیادم میآید . حالا صورت آنها پژمرده اندیشناک (۱) ساختمان جای بازی ، رقص ، نایش و غیره که در شهر های گردشگاه میسازند .



وسر بگریبان زندگی مینماید بالباسهای سرخ ارغوانی با مد امثال که دامن بلند دارد و تا بچ پای آنها را پوشانیده!

صفحه با آواز دور و خفه که بی شباقت بصدای موج دریا نبود استاد . مادرشان برای مجلس گرمی از مدرسه و کار دخترانش صحبت کرد میگفت : مادلن در نقاشی شاکرد اول شده ، خواهرش بمن چشمک زد منم ظاهراً لبخند زدم و به پرسشهای آنها جوابهای کوتاه و سرسری می دادم . ولی حواسم جای دیگر بود فکر میکردم از اول آشنائی خودم را با آنها ؛ تقریباً دو ماه پیش تعطیل تابستان گذشته رفته بودم بکنار دریا . یادم است بایک نفر از رفقا ساعت چهار بعد از ظهر بود هوا گرم ، شلوغ رقتیم به (تروریل) جلو ایستگاه رام آهن اتوبوس گرفتیم از کنار دریا میان جنگل اتوبوس مابین صدها اتومبیل ، صدای ' بوق بوی روغن و بنزین که در هوا پراکنده شده بود میآغزید ، تکان میخورد ، گهی دورنمای دریا از پشت درختها پدیدار میشد .

بالاخره دریگی از ایستگاهها پیاده شدیم ، اینجا (ویلرویل) بود از چند کوچه پست و بلند که دیوار های سنگی و گلی دوطرف آنها کشیده شده بود رد شدیم ، رسیدیم روی پلاژ (۱) کوچکی که بشکل نان تاقون در بلندی کنار دریا ساخته بودند . در میدانگاهی آن جاو دریا کازینوی کوچکی دیده میشد ، اطراف آن روی کمرکش تپه ، خانه و کوشکهای زیبایی بنا شده بود یائین آن کنار دریا گل ماسه بود که آب دریا کمی دورتر از آن موج میزد ، بچه های کوچک دران یائین تنها یا با مادرشان مشغول توپ بازی و گول بازی بودند . دسته

(۱) کرمانه دریائی که جای شنا حمام و تفریح است

زن و مرد بانکه و پیراهن چسب تن ثنا میکردند، یا کمی در آب میدوبدند و بیرون میآمدند، دسته‌گروی ماسه جلو آفتاب نشسته یادراز کشیده بودند. پیر مرد ها زیر چترهای رنگین را والیده روزنامه میخواندند و زیر چشمی زنها را تماشا میکردند. ماهم رفتیم جلو کازینو پشت بدریا روی لبه بلند و پهن سدی که جلو آب کشیده شده بود نشستیم. آفتاب نزدیک غروب بود آب دریا بالا میآمد، موج آن میخورد بکنار ساحل، نور خورشید روی موجها بشکل مثلث کنگره‌دار میدرخشید کشتی بزرگ و سیاهی که از میان مه و بخار دریا به بندر (لوهاور) میرفت پیدا بود. هوا کمی خنک شد مردمی که آن یائین بودند کم کم بالا میآمدند، در این بین دیدم رفیقم بلند شد و به دو نفر دختر که به ما نزدیک شدند دست داد و مرا معرفی کرد، آنها هم آمده پهلوی ما روی لبه بلند سد نشستند. مادلن باتوپ بزرگی که در دست داشت آمد پهلوی من نشست و شروع بصحبت کرد مثل این بود که چندین سال است مرا میشناسد. گاهی بلند میشد و باتویی که در دستش بود بازی میکرد دوباره میآمد پهلوی من مینشست، من توپ را بشوخی از دست او میکشیدم او هم پس میکشید دستان بهم مالیده میشد اسم کم دست یکدیگر را فشار دادیم، دست او گرمهای لطیفی داشت. زیر چشمی نگاه میکردم بسینه، پاهای لخت و سر و گردن او، باخودم فکر میکردم: چقدر خوب است که سرم را بگذارم روی سینه او و همینجا جلو دریا بخوابم. خورشید غروب کرد، ماهرنک باخته باین پلاژ کوچک و از همه جا دور و پرت افتاده يك حالت خانوادگی و خودمانی داده بود. ناگهان صدای ساز رقص در کازینو بلند شد، مادلن که دستش در دستم بود

شروع کرد. بخواندن يك آهنگ رقص آمریکائی: (میسی سیپی) دست او را فشار میدادم، روشنائی چراغ دریا از دور نیم دایره روشن روی آب میکشید. صدای غرش آب که بکنار ساحل میخورد شنیده میشد سایه آدمها از جلومان میگذشتند.

در این بین که این تصویرها از جلو چشم میگذشت، مادرش آمد جلو پیانو نشست. من خودم را بکنار کشیدم، یکمرتبه دیدم مادلن مثل اینهائی که در خواب راه میافتند از جا بلند شد، رفت ورقه‌های نت موسیقی را که روی میز ریخته بود بهم زد، یکی از آنها را جدا کرده برد گذاشت روبروی مادرش و آمد نزدیک من بالبخند ایستاد. مادرش شروع کرد به پیانو زدن مادلن هم آهسته میخواند، این همان آهنگ رقص بود که در (ویلرویل) شنیده بودم - همان میسی سیپی است...

پاریس ۱۵ دی ماه ۱۳۰۸

آتشپرست

در اطاق یکی از مهمانخانه‌های پاریس طبقه سوم، جلو پنجره فلاندن (۱) که بتازگی از ایران برگشته بود جلو میز کوچکی که رویش يك بطری شراب و دو کیلاس گذاشته بودند، رو بروی یکی از دوستان قدیمی خودش نشسته بود. در قهوه خانه پائین ساز میزدند؛ هوا گرفته و تیره، نم نم باران می‌آمد. فلاندن سر را از مابین دوستش بلند کرد، کیلاس شراب را برداشت و تاته بسر کشید و رو کرد به رفیقش:

هیچ میدانی؟ یکوقت بود که من خودم را میان این خرابه‌ها، دره‌ها، کوه‌ها، بیابان‌ها گمشده گمان میکردم. باخودم میگفتم: - آیا ممکن است یکروزی بوطنم برگردم؟ ممکن است همین ساز را بشنوم؟ آرزو میکردم یکروزی برگردم. آرزوی يك چنین ساعتی را میکردم که با تو در اطاق تنها درد دل بکنم؛ اما حالا میخواهم يك چیز تازه برایت بگویم میدانم که باور نخواهی کرد: حالا که برگشته‌ام پشیمانم، میدانی باز دلم هوای ایران را میکند مثل اینست که چیزی را کم کرده باشم!

دوستش که صورت او سرخ شده و چشدهایش بی حالت باز بود از شنیدن این حرف دستش را بشوخی زد روی میز و قهقهه خندید: - اوژن شوخی نکن. من میدانم که تو نقاشی اما نمیدانستم

(۱) فلاندن وکت دو نفر ایرانیان نامدار بوده‌اند که در نود سال پیش تحقیقات مهمی راچم به ایران باستانی کرده‌اند این سمت از یادداشتهای فلاندن گرفته شده.

که شاعر هم هستی؛ خوب از دیدن ما بیزار شده؟ بگو به بینم باید دلبستگی در آنجا پیدا کرده باشی. من شنیده‌ام که زن‌های مشرق زمین خوشگل هستند؟

- نه هیچکدام از اینها نیست شوخی نمیکنم.

- راستی یکروز پیش برادرت بودم، حرف از تو شد چند تا عکس تازه که از ایران فرستاده بودی آوردند تماشا کردیم. یادم است همه اش عکس خرابه بود... آهان یکی از آنها را گفتند پرستشگاه آتش است مگر در آنجا آتش میپرستند؟ من از این مملکتی که تو بودی فقط میدانم که قابلهای خوب دارد. چیز دیگری نمیدانم حالا تو هر چه دیده‌ی برایمان تعریف بکن. میدانی همه چیز آنجا برای ما پاریسیها تازگی دارد.

فلاندن کمی سکوت کرد بعد گفت:

- يك چیزی بیادم انداختی؛ یکروز در ایران برایم پیش آمد غریبی روی داد. تا کنون به هیچکس حتی به رفیقم کست هم که با من بود نگفتم ترسیدم بمن بخندد. میدانی که من بهیچ چیز اعتقاد ندارم ولی من در مدت زندگانی خودم تنها یکبار خدا را بدون ریا در نهایت راستی و درستی پرستیدم آنهم در ایران نزدیک همان پرستشگاه آتش بود که عکسش را دیده‌ی. و فنیکه در جنوب ایران بودم و در پرسپولیس کاوش میکردم یکشب رفیقم کست ناخوش بود من تنها رفته بودم در نقش رستم آنجا قبر پادشاهان قدیم ایران را در کوه کنده‌اند بنظرم عکسش را دیده باشی؟ يك چیزی است صلیب مانس در کوه کنده شده؛ بالای آن عکس شاه است که جلو آتشکده ایستاده دست

راست را بسوی آتش بلند کرده ؛ بالای آتشکده آهورا مزدا خدای آن ها
 میباشد . یائین آن بشکل ایوان در سنگ تراشیده شده و قبر پادشاه
 میان دخمه سنگی قرار گرفته . از این دخمه ها چند تا در آنجا دیده
 میشود ، رو بروی آنها آتشکده بزرگ است که کعبه زردشت مینامند .
 باری خوب یاد است نزدیک غروب بود من مشغول اندازه گیری
 همین پرستشگاه بودم ، از خستگی و گرمای آفتاب جانم بلغم رسیده
 بود ناگهان ، بنظر آمد دو نفر که لباس آنها و رای لباس معمولی
 ایرانیان بود بسوی من می آمدند . نزدیک که رسیدند دیدم دو نفر
 پیر مرد سالخورده هستند ، اما دو نفر پیر مرد توهمند ، سر زنده
 با چشمه های درخشان و یک سیمای مخصوصی داشتند . از آنها پرسشهایی
 کردم . معلوم شد تاجر یزدی هستند از شهر ایران می آیند . دین
 آنها مانند مذهب بیشتر اهالی یزد زردشتی است یعنی مثل پادشاهان
 قدیم ایران آتشپرست بودند و مخصوصا راه خودشان را کج کرده
 و به اینجا آمده بودند تا از آتشکده باستانی زیارت کرده باشند ،
 هنوز حرف آنها تمام نشده بود که شروع کردند به گرد آوردن خورده
 چوب و چلیله و برك خشك ؛ آنها را روبهم کچه کردند و تشکیل کانون
 که چکی دادند . من همینطور مات آنها را تماشا میکردم . چوبهای خشك
 را آتش زدند و شروع کردند به خواندن دعاها و زمزمه کردن بیک
 زبان مخصوصی که من هنوز نشنیده بودم . گویا همان زبان زردشت
 و اوستا بود ، شاید همان زبانی بود که بخط میخی روی سنگها
 کتبه بودند !

در این بین که دوفنر کبر جلو آتش مشغول دعا بودند من سرم

را بلند کردم ، دیدم روی تخته سنگ بالای دخمه رو برویم مجلسی
 که در سنگ کتبه شده بود درست شبیه و مانند مجلس زنده بود
 که من جلو آن ایستاده بودم و با چشم خودم میدیدم . من بجای خودم
 خشك شدم مانند این بود که این آدمها از روی سنگ بالای قبر
 داریوش زنده شده بودند و پس از چندین هزار سال آمده بودند رو
 بروی من مظهر خدای خودشان را میپرستیدند ! من در شگفت بودم
 که چگونه پس از این طول زمان با وجود کوششی که مسلمانان در
 نابود کردن و برانداختن این کیش بخرج داده بودند باز هم پیروانی
 این کیش باستانی داشت که پنهانی ولی در هوای آزاد جلو آتش بخاک میافتند !
 دوفنر کبر رفتند و ناپدید گشتند ، من تنها ماندم اما کانون
 کوچک آتش هنوز میسوخت . نمیدانم چطور شد من خودم را در
 زیر فشار يك تکان و هیجان مذهبی حس کردم . خاموشی سنگینی
 در اینجا فرمانروائی داشت ، ماه بشکل گوی کوچک آتش گرفته از
 کنار کوه در آمده بود و با روشنائی رنگ پریده بدنه آتشکده بزرگ
 را روشن کرده بود . حس میکردم که دوسه هزار سال به قهقرا رفته ام .
 ملیت ، شخصیت و محیط خودم را فراموش کرده بودم ، خاکستریه لوی
 خودم را نگاه کردم که آن دوفنر پیر مرد مرموز جلو آن بخاک افتاده
 و آنرا پرستش و ستایش کرده بودند ، از روی آن به آهستگی دود آبی
 رنگی بشکل ستون بلند میشد و در هوا موج میزد ، سابه سنگهای
 شکسته ، کرانه محو آسمان ، ستاره هائی که بالای سرم میدرخشیدند و
 بهم چشمک میزدند جلو خاموشی باشکوه جلگه ، میان این ویرانه
 های اسرار آمیز و آتشکده های دیرینه مثل این بود که محیط ،

روان همه گذشتگان و نیروی فکر آنها که بالای این دخمه ها و سنگهای شکسته پرواز میکرد، مرا وادار کرد، یا بمن الهام شد، چون بدست خودم نبود، منکه هیچ چیز اعتقاد نداشتم بی اختیار جلو این خاکستری که دود آبی فم از روی آن بلند میشد زانو بزمین زدم و آنرا پرستیدم! نمیدانستم چه بگویم ولی احتیاج به زمزمه کردن هم نداشتم، شاید يك دقیقه نگذشت که دوباره بخودم آمدم اما مظهر آهورا مردار را پرستیدم - همانطوریکه شاید پادشاهان قدیم ایران آتش را میپرستیدند! در همان دقیقه من آتشپرست بودم. حالا تو هرچه میخواهی در باره من فکر بکن. شاید هم سستی و ناتوانی آدمیزاد است! ...

تهران ۱۵ مرداد ۱۳۰۹

ترکس وارد اطاق میشود: - شیخ علی آمده ۵ تومان از بابت کفن و دفن میخواهد.

منیژه - در دیزی باز است حیای کربه کجاست؟ هان مرده خور ها بو میکشند، حالا میان هیرو ویر قلمتراش بیار زیر ابرویم را بگیر! همه بد بختیها بکنار دودست آشیخ افتاده میخواهد گوش من زن بیچاره را ببرد. این پول مال بچه صغیر است. یکی از دوستان چون چونیش، از هم پیاله ها نیامد اقلا هفت قدم دنبال تابوت او راه برود، همه مگس دور شیرینی بودند! یوز باشی دیروز آمده بود احوالپرسی سوزو بریز میکرد میگفت: همه اینها فرع پرستاری است، چرا شله اش پخته است؟ چرا حکیم خوب نیاوردید؟ امروز فرستادم خبرش کردم تا ما که مرد نداریم بیاید به کارهایمان رسیدگی بکنند بهانه آورده بود که در عدلیه مرافعه دارد (به ترکس) خوب بگو بیاید به بینم چه میگوید؟

ترکس قلیان را برداشته از در بیرون میرود.

منیژه دو باره شروع میکند به زنجموره - شوهر بیچاره ام! - مرا بی کس و یانی گذاشت! چه خاکی ب سرم بریزم؟ سر سیاه زمستان يك مشت بچه ب سرم ریخته، نه بار نه بشن. نه زغال نه زندگی! شیخ علی وارد میشود با عمامه بزرگ و لهجه غلیظ - سلام علیکم - خدا شما را زنده بگذارد. پسران سلامت بوده باشد، سایه تان از سر ما کم نشود خدا آن مرحوم را بیامرزد چقدر نسبت به بنده التفات داشت. حالا باید یکی بمن تسلیم بدهد، خانم مرك بدست خداست بی اراده خدا برك از درخت نمی افتد. ما هم بنوبه

خودمان میرویم: مصلحتش این طور قرار گرفته بود، از دست ما بنده های عاجز کاری ساخته نیست. اگر بدانید خانم تابوت چه جور صاف میرفت!

بی بی خانم -- خوشا به سعادتش خانم تابوت او صاف میرفته! منیژه - خوب بگوئید به اینم مرده را بخاک سپردید؟ کارتان تمام شد؟

آ شیخ - خانم به بخشید اگر این قضیه موله را به شما یاد آوری میکنم ولی ۵ تومان از مخارج کم آمده صورت حسابش حاضر است، مزد گور کن بزمین مانده.

منیژه - حالا مرده را در سر قبر آقا به امان خدا گذاشتید؟

آ شیخ - نه گور کن آنجاست

بی بی خانم - پدر بی کسی بسوزد!

منیژه - من بیچاره از کجا پول آورده ام؟ اگر سراغ کرده اید که مشدی صد دینار پول داشته دروغ است. این جلی که زیر پام افتاده مال توله تفلیسیهای نرکس است مگر نشینیدی که زن جوان و مرد پیر سبد بیار جوچه بگیر، پناه بر خدا توی آن اطاق يك جوال خالی کرده! چرا نمیروید او بگیرید؟ منکه گنج قرون زیر سرم نیست من يك زن لچك بسر از همه جا بی خبر آه ندارم که با ناله سودا بکنم از کجا آورده ام؟ پای کی حساب میشود؟ جلد باشید ها يك قبض بنویسید تا بعد بکنفر مرد پیدا بشود رسیدگی بکنند. آ شیخ - خدا سایه تان را! از سر ما کم نکنند، البته خدمات من را هم در نظر دارید. چشم چشم همین الان

چپاتمه نشسته روی يك تکه کاغذ چیزی نوشته میدهد بدست منیژه او هم دست کرده از کیسه که بگردنش آویخته چند اسکناس بیرون می آورد شمرده می دهد به آ شیخ و قبض رسید را در کیسه میگذارد.

منیژه باز شروع میکند به زنجموره - من بیوه زن با خون جگر صد دینار اندوخته بودم، اینهم مال زیارت بود، کی دیگر به من پس میدهد؟ ختم را کی ورگذار میکند؟ مخارج شب هفت را کی میدهد؟

آ شیخ - دستشان درد نکند، خانم تا مرا دارید از چه میترسید؟ همه اش بگردن خودم، مشدی آنقدرها بگردن من حق دارد. بنده را فراموش نکنید (از در بیرون میرود)

بی بی خانم - شب مرگ را کسی درخانه اش نمیخواهد! خوشا به سعادتش که مرده اش بزمین نماند!

منیژه - کاشکی مرا هم برده بود، این هم زندگی شد؟ فکرش را بکنید تا حالا ۵۰ تومان خرج کرده ام، همه اش را از جیب خودم دادم. از فردا من چطور میتوانم توی این خانه با نرکس به جوال بروم؟ نمیدانید چه آفتی است! (نگاه میکند) واه پناه بر خدا مویش را آتش زدند، کم بود جن و پری یکی هم از در بچه پری! ننه تا پویش را هم با خودش آورده! (ناله میکند)

در باز شده نرکس و مادرش وارد میشوند.

مادر نرکس - سلام، چه بوی نفتی می آید! مگر شما آدم

نیستید توی این اطاق نشسته اید؟

نرگس میروود قتیله چراغ را پائین میکشد بی بی خام نیمه
خیز جلو مادر نرگس بلند شده می نشیند ، نرگس سرش را پائین
انداخته گریه میکند ، مادرش چاق و موهای خاکستری دارد .

به دخترش - ننه اینچور گریه نکن خدا را خوش تمیاید ،
توی این خانه تو و بچه هایت بی کس هستید ، همه خاله آند و
خواهر زاده شما بیج آید و حرامزاده ! آخر تو يك صورت ظاهر
هم میخواهی اگر بنا بود کسی بیوه زن نشود قربانش بروم ام المینی
بیوه زن نمیشد . چهار طرف خودت را بپا ، نگذار آل و آشغالها را
زیر و رو بکنند

نرگس گریه کنان از در بیرون میروود

مادر نرگس - میدانید چه است ؟ من از آن بید ها نیستم
که از این بادها بارزم . خوب ، مرگ بکبار شیون هم بکبار . حالا که
آن خدا بیمارز رفت ، اما من آمده ام تکلیف دخترم را معین
بکنم . از فردا دخترم با سه تا بچه قد و نیمه قد روی دستش باید
زندگی بکنند . من میخواستم همین امشت در و بیکر را بدهید مهر
و موم بکنند ، اگر چه خدا دهن باز را بی روزی نمیکندارد اما
تا این بچه های صغیر از آب و گدال دریدایند دم شتر بزمین میرسد .
باید هر چه زود تر وکیل و وصی را معین بکنید .

منیژه - مگر همه کارها را من باید بکنم ؟ مگر من گفته ام
که نباید مهر و موم بشود ؟ بد کردم جمع و جو کردم ؟ کور از
خدا چه میخواهد : دو چشم بینا ، خودتان بروید آخوند و ملا
بیاورید مهر و موم بکنید

در اینموقع نرگس وارد شده يك فنجان چائسی رو بروی
مادرش میگذارد و لوچه اش را آویزان میکند - حالا خیلی دیر است
خوب بود زود تر باین خیال میاقتادید .

منیژه به بی بی خانم - قباحت هم خوب چیزی است .
راستش به ستوه آمده ام . خدا بدور نرگس خودش کم بود
رفته ننه جونش را هم خبر کرده ، تاسه ساعت پیش هنوز شوهرش
زنده بود . تف نف ، شرم و حیا هم خوب چیزی است ؛ مشدی
خودش بمن وصیت کرد کلید را بر دارم تا بدست هر شاخه نیفتد
همین الان بروید وکیل و وصی بیاورید . هر چه دار و ندار است
مهر و موم بکنید من حاضرم کلید را میدهم بدست وکیل ، يك
دقیقه پیش بود شیخ علی آمد بضر دکنگ ۵ تومان از من گرفت
رفت ، من زن بیچاره داغ دیده که در هفت آسمان يك ستاره
ندارم ! توی این خانه پوست انداختم . دو روز دیگر سر سیاه زمستان
اگر برای خاوار آن خدا بیمارز نبود الان سربرهنه از خانه بیرون
میرفتم بعد از مشدی در و دیوار این خانه بمن فحش میدهد .
سه شب و سه روز آرزگار شب زنده داری کردم ، بعد از آنکه همه
آنها از آسیا افتاد و مشدی روی دستم چانه انداخت آنوقت
دیدم نرگس خانم ، زن سوکلی مثل طایرس مست خرامان خرامان
وارد اطاق شد و دروغکی آب غوره میگرفت من هم از لجم در
را برویش بستم

نرگس - خوب ، خوب ، در اطاق را بستی تا چیزها
را تو در تو بکنی . دروغگو اصلا کم حافظه می شود ، تا حالا

صدجور حرف زده. آبن من بودم که زیرمندی را تروخشک میکردم تو شبهای رفتی تخت میخوابیدی و انگهی مشدی تا آن دمیکه مرد ناخوش زمین گیر نشد. نشانی بآن نشانی که هنوز مشدی نفس میکشید برای اینکه پولهایش را بلند بکنی چک وچونه اش را بستى. جلد دادی او را بخاک سپردند بخیالت من خرم؟ بعدهم در اطاق را برویم بستى تا چیز هارا زبرو رو بکنى. حالا همه کاسه کوزه ها را سر من می شکنى؟

منیژه - زنکه رویش را با آب مردم شورخانه شسته؟ تو چشم من دروغ میگوئی؟ از منکه گذشته، من آردم را بیختم و الکم را آویختم. اما تو برو فکر خودت را بکن، تا مشدی سرورمرو گنده بود هر وقت کم میشد در اطاق ترکس خانم پیدایش می کردند. عصر ها که از کار برمیگشت غرق بزک برای خود شیرینی می دويد جلو در خانه را برویش باز می کرد. شوهری که من موهايم را در خانه اش سفید کردم، يك يسر مثل دسته گل برایش بزرگ کردم تو او را از من دزدیدی، مهر گیاه بخوردش دادی، منکه یول کار نکرده نداشتم که خرج سزخاب سفید آب بکنم. رفتی در محله جهودها برایم جادو جنبل کردی مرا از چشم شوهرم انداختی، اگر الان توی پاشنه در اطاقت را بگردند پراز طلسم و دعای سفید بختی است. آنوقت میخواستى وقتى مشدی ناخوش شد پیزیش را هم من جابگذارم!؟ اگر برای.

ننه ترکس - خوب بس است از دهن سگ دریا نجس نمی شود میدانى چیست؟ حرف دهن را بفهم و کرنه سرکارت با من است. حالا می خواهى کنج این خانه دخترم را زجرکش بکنى؟ تبلازمى

بکنى؟ البته دخترم جوان است هريك سر موبش يك طلسم است. مشدی پیر بود البته زن جوانرا همه دوست دارند.

بی بی خانم - صلوات بفرستید لعنت بر شیطان بکنید.

ترکس - عوضش سرکار خانم و همه گاره بودید همه در و بند کلیدش دست تو بود من مثل دده بمباسی کار می کردم و تنگه تو را خورد می کردم، برای خاطر مشدی بود که هر چه میگفتی گل می کردم میزدم بسرم، تو هر شب میپیری بجان مشدی يك شکم با او دعوا می کردى او هم بمن پناهنده می شد یعنی توقع داشتى او را از اطاقم بیرون بکنم؟ اصلا خودت مشدی را دق مرگ کردى ما بمام با او قهر بودى حالا يك مرتبه شوهر چون جونی شد!

منیژه - چشمش کور می شد می خواست سرزنش هوو نیاورد همانطوریکه مرد حاضر نیست که بگویند بالای چشم زنت ابرو است زنهم وقتى که دید شوهرش سر او زن میاورد باو بی محبت می شود. آن کور بکور شده تا زنده بود سوهان روحم بود بعدهم که رفت تو را جلو چشم گذاشت.

ترکس - تو از بی قابلیتى خودت بود، زن هم که خانه دارى و شوهر دارى بلد نیست باید پیه هوورا به تنش بمالد. حالا گذشته ها گذشته اما مال صغیر نباید زیر پاشود، درستش باشد این التگوها که بدست کرده مال صغیر است، تا امروز صبح یکی از آنها بیشتر مال خودت نبود دو تای دیگرش را از کجا آوردى؟

منیژه - حالا میان دعوا نرخ مشخص میکند! من ۲۵ سال در خانه این مرد استخوان خورد کردم - لب بود که دندان

آمد زنی که دیروزه چیز خودم را بخودم نمی تواند به بیاند
حالا هر چه از دهنم بیرون بیاید به آن کور بگور.

بی بی خانم - خانم صلوات بفرستید زبانتان را گاز بگیرید
این بجای حمد و سوره است؟ روح او الان همه حرفهای شمارا
میشنود بقولی شما سه ساعت نیست که او مرده فکر بچه هایش را بکنید.
منیژه - زنگوله های پای تابوت!

مادرش نرکس فریاد میزند - خاک بگورم مرده را به بین!
(غش میکند)

بی بی خانم جیغ میکشد - وای ننه پشت شیشه را نگاه بکن
مشدی - مشدی آمده (زبانش بند می آید)

زنها بگمرتبه با هم فریاد میکشند، در باز میشود مشدی با
کفن سفید خاک آلود، صورت رنگ پریده، موهای ژولیده وارد
اطاق میشود و به در تکیه داده در درگاه می ایستد.

منیژه دستپاچه کیسه را از گردن خودش در می آورد با دسته
کلید و الزکو ها جلو مشدی یرت میکند - نه، نه، نزدیک من نیا
بر دار و برو، مرده، مرده... دسته کلیدت را بردار، صد تومانی
که از نوب صندوقت بر داشتم نوبی کیسه است با یک قبض ۵
تومانی، بر دار و برو، بمن رحم بکن، برو، برو، (بلند می
شود خودش را پشت بی بی خانم پنهان میکند.)

نرکس از گوشه چارقدش چیزی در آورده میاندازد جلو او
- اینهم دندانهای عاریه ات با ۵ تومانی که از آشیخ علی گرفتم بردار
برو، زود باش، برو (با دستهایش صورت خودش را پنهان میکند و

میافتد در دامن مادرش)

منیژه - همان دندانهایی که ۵۰ تومان برای مشدی تمام
شد! ...

مشدی رجب عات با لبخند - نه ترسید... من نمرده ام، سگته
ناقص بود، در قبر بپوش آمدم.

منیژه - نه نه، تو مرده برو، دست از جانمان بردار، مرا که
دوست نداشتی، زن عزیزم آنجاست (اشاره به نرکس میکند)

مشدی رجب - نه من نمرده ام. هنوز رویم خاک نریخته
بودند... که بپوش آمدم... کور کن غش کرد، بلند شدم...
دویدم! خودم را رسانیدم به خانه یوزباشی... عباى او را گرفتم با
درشکه مرا بخانه آورد. خودش هم در حیات است.

منیژه - اینهم.. اینهم... ماشاءالله از کار کردن آشیخ علی!
سه ساعت مرده را بزمین گذاشت! قلبان... یکی بمن قلبان برساند...
اره زنده بگور... زنده بگور!

تهران ۱۲ آبان ۱۳۰۹



Handwritten red ink notes and signatures at the bottom left of the page.

Handwritten red ink notes and signatures at the bottom right of the page.



فهرست

صفحه

۳	زنده بگور
۳۰	حاجی مراد
۳۸	اسیر فرانسوی
۴۴	داود گوزپشت R
۴۸	مسادلن
۵۴	آتشیرست
۵۷	آبیچی خانم
۶۶	مردہ خورہا

